

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228770

UNIVERSAL
LIBRARY

اِنَّ اَوْلِيَاءَ الْاَخْيَارِ عَلَيْهِمُ وَاَلَهُمْ مَحَرَفٌ

لفصل خلائی ارض و سما نسخہ د لیدیر ازلتین شریف سلا امانان مصطفی و زود
 لشم جان بزاره خدا و حیدر سیدنا و مولانا میرزا مظہر جان بابا شہید علیہ الرحمہ و علیہ السلام

دیوان
 میرزا مظہر جان جابان
 المتخلص بمظہر

بسمی تمام و حسن اہتمام من محمدان خادم العلماء الفقراء الضعفاء العباد و حیدر
 ابورجا محمد عبد القدیر نقشبندی الاحمدی کان اللہ و غفر اللہ ذلہ

مطبع دکن رابا بازار جلیہ کرید
 دکن مفید حیدر واقع چہ طبع کر



بعد حمد و تنای رب قدیر و نعمت حضرت بشیر و نذیر علیه و آله و اصحابه آلاف
الصلوة و التحية من العلم الخیر العبد الحقیر معترف بالذنوب و التقصیر ابو جعفر
محمد عبد القدیر نقشبندی الاحمدی کان الله له بخدمات ارباب صدق و صفا
و حضرات اصحاب مخلص و اصطفا گزارش میدهد که این شیفته رضا جوئی اهل اتقا
و الوضیافت طبع صاحبان فهم و رشاد و راقاطبته بصمیم قلب و اعیته آن میباشد که
خدمتی پسندیده و آرد و به یه برگزیده در حضور حضرات پیش کشد و بواسطه آن بایه
مباهات و ذخیره ثوابات اندوز و و روی نیاز بگلونه نازش و افتخار برافروزد
درین قرب زمان که قاید تقدیر و مایق مشیت ایزدی بر او منونی و موفق و متقی
تنای حقیر آن شد که برای احتفاظ ارباب مذاق و دیوان غزلیات و رباعی ها و
مثنیات و مسموعات و مثنویات جناب اصف اسرار لکونی کاشف اسرار حیرت و عارف کامل
محقق و اصل مظهر حقایق لایبی مصدر و قاین غیبی حضرت شمس الدین حبیب الله
مظهر اخفی نهجاً لغیب که بدوئی شریک المعربیه میرزا مظهر جان جانان اسکندریه
فی فوادیس الجنان مبعوض طبع در آرد - از عنایات رب کبیر نعره قلی آرزوئی
هم اغوش حصول گشته دیوان موصوف و مرطیع مفید و کنایات تمام حقیر بحلیه طبع ارا
بوبراسته گردید اکنون چشم ترقع و ترقب از ناظرین با انصاف و متبقرین دور از
احصاف چنانست که هر گاه بطالع این گلستان بخیران و گلشن شایگان خطه
لطیف بر دوازده برای خیریت خاتمه این امید و ارمغرت کرد و کار حبیب
و عارف ما بنده - ان الله یحب المحسنین ۵

بعد حمد و صلوة خیر جان جانان مخلص مظهر پیر میرزا جان جانی عیسی که نوی
 و مهندی مولد و خفی نبی و تشبیه مشرب است احوال خود را عرض حباب میرساند که در سال
 شانزده از عمر بر روی این خاک را بخاریتی شست و در بیت شست خاک خود را بدامن
 درویشان بست و سی سال بر در مدرسه و خانقاه جار و کشید و ایام گزیده عمر درین
 شریف گذرانید بول الله و قوه و طول مدت زندگی دست طلب بلوث و بیانیان بود و با
 سعی درین راه نفر سودا و در که هزار و صد و هفتاد و هجرت عمر شصت رسیده از بیست سال
 بکنج عزت آید است با حضرت مشایخ رضوان الله علیهم اجمعین تسبیح نخته و جود بی نوع
 مشغول است با آنکه فرزندان اهل شخص او هنوز هزاران غلط دارد و در سنگام بدانی تحریک شود
 عشق که نمک خیرش بود و ناله های موزون میجو و باین اقرب نام خود را بشاعری برآورد
 و از اولامی سربسج اجزای سودات و مواد هیات نه داشت بیشتر سرایه بخش یافت
 و باقی ارباب نقل دروایت تهرنهای نمایان کرده و نهنهای غلط روایح دادند و کور و ادان
 بیشیکه نه اشتد از انصاف پوشیده نقصان ایشان قایل کردند و بغرض سخن نارسیده
 در پوست این ناتوان افتاد و در این که در صیته که اندیشه مردن پیش از پیش و در پیر
 غریبی و شبست با اختیار خود بجز این نقصان پراضتن معلوم نوبانی سرایا جانی جمع و جمع
 این کلمات تکلیفم کرد بعد نقص از سفینهای بسیار از بیست هزار بیت قریب یکجز آن
 بی ترتیب و دلف و اکثرش غزلهای ناتمام است آمد و از نظر گذشت هر چه حاج ازین مست
 طرح دارند که از واردات تازه که بسیار کم اتفاق می افتد یا از سودات کهن آنچه میرسد
 نظریه که درج نموده میشود مسلم است و پیش ازین بیست سال غریزی مثنوی از اشعار غریز
 بعضی خیر رسانیده تمای تحریر و انشای کرده و سطرهای چند از قلم ریخته حالا آنرا مست
 که آن مطالب در ضمن این عبارات داخل است والسلام علی من یتبع الهدی

در بیست
 از آن و شبکی
 در بیست
 در بیست



بسم الله الرحمن الرحيم

ردیف الف

با آنکه گریه داد سیلاب رخت ما	آبی ز روی گرانج آب بخت ما
چون نخل شعله آب ز آتش درخت ما	مانا ز پر و رتب و تابسم بخورد
هر نقش پای خویش بود پای تحت ما	ما دلی نسل و میر و سیاحتیم

مظهر ز ما رسید و در گریه ما نگر و	دیوانه خوش نمود و وضع گرفت ما
-----------------------------------	-------------------------------

مکش آن چون خامه تصویر برد از جام	کرد آخر حسن بلا دست او رسوا مرا
گریه می آید بچش از جگر اعضا مرا	چون سفاین کوزه خشکی کز آتش بکنند
چون گلین گویا کند ناشن سرتا مرا	گرچه یکسرم بسان سنگ و تن شود
همچو صیقل ساخت چشم دیگران بیا مرا	عیب بیا آن آفت از نقصان خویشم کرد اند
این بلا از فیض عریانی شد از سر و امار	داشت چندین در عه قدیر و ستار و کلاه
ملاع مجنون تازه شده از دین محو مرا	بهر من دارا لمانی بهتر از زندان نبود
می کشی بسیاری بی حکام و پریا مرا	چند روزی جبر کن حیا و ایام گل است

فردا کی نزد آن
چون بود که هر چند غنیان از آنک
سختن گریه - لیکن باین
پسخت فرایده ما پیدا شد
دعوت است که بر دوس
خواب آلوده و برای بیدار شدن
آید میرزنده ۱۲

۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

<p>خدا رحمت کند این عاشقان پاک طبع تصرف نیست هرگز در دل آینه صورت را خدا آبا و ترسار و خرابات محبت را بهرم خود نخواهی داد جان بمرت را</p>	<p>بنا کردند خوش رسی چون خاک طبع غمیر ز باطن اهل صفار رنگ از نظر بازی و باغ دل درینجاگاه گاهی جان میگردد تلف گروست این دل حق صحبتها گیریم</p>
<p>بجای سنگ طفلان پارس شیشه باید زد چو منظر میرزا دیوانه نازک طبیعت را</p>	
<p>که در خاش لعل ترا شک پیا پیکیده را تا زگی از خادای رنگ ز رخ پریده را صید غمخوار نمود میل و ام دیده را زود بداد دل برسان لب سیده را بلک کسی نکرده گوش حرف دهان دیده را حسرت پایی بوس کیت اشک برودید</p>	<p>آه چسان جدا کنم از کف پاش دیده را بختم اگر مد کند پای بروی من نهی جسته و لم ز قید زلف کی شدت اختیار تشنه زخم دیگرست صید بخون طبعیده است غصه شکست و دم زود از جلوه پیش روی بار غرق حیرتم که چیست این هرگز بیه سب</p>
<p>بمی آن مرده و لم هر نفسی رود ز بهوش رقن اگر چه شکل ست خار یا طبعیده را</p>	
<p>لب لعل تو اجا میکند دین سیحارا که در کارست جیب پاره دامان صحارا که در سختی بجای کعبه سجود دست خادارا سید که دم با مذک حشیم پوشی دمی دیارا پس از جیون خدیو آبا و کس اقلیم صحارا</p>	<p>کند روی تو روشن حشیم یعقوب لیثارا جنون سوی بیابان میکند دیوانه مارا دلی دارم که گرد آن دل پریم میگردد نشتم حاقبت چون آفتاب از هر نه گه بارها خدا داد پس از من حال این ادبی خواهد بود</p>
<p>که عشق ادب باغی کی تسلی میشود منظر که غرق سوختن چو شعله خواجهم سهرابارا</p>	

ز دمی سنگ آبی و نایل
 نعلین پندش با ناک نیست بیا
 بروی سنگ آبی نیشاید
 سید فاکه دیوانه به طبعان کرد دست
 زهرم کو بپوش
 زدن و شکست آه چو
 بنود دمی باده گوی پیش روی
 گل و نود این نیست از نه نال
 ۶
 زلف کز در
 زلف و زلفی آه چو نال
 با صفت جوی چون از غنای نال
 حلقه شمع با صلیح نال
 ۷
 فرزد دل دارم آه
 بخوان مشرق نال و غنای نال
 که ملک عالم اوج کجاست
 که در مشرق نال و غنای نال
 که در مشرق نال و غنای نال

و ادتشر یغیر خدائی فیض پنهانی مرا
مستقل چون شمع لرزد نو برینانی مرا
گر و مفسد قاتل این خراج بالا ای مرا
بهر کشتی ساخت سپیل گر چه پیرانی مرا
خوش سواد بهای سوا کرد و سودانی مرا

بمجلس و اشتم
ن، شکلیائی مرا

اکنون بسان حلقه یکن در بدر
روزی یکن بشکری دلبا طفر
از حیرت جلال تو فیه تفسیر
چون عمر میگذرد در سفر
ریزد و بر گهای خزان بال و پر

نظاره بدیناست
چو باد سحر مرا

بالید بجز نقش نیست سخن مرا
عشق تو می شدت شراب کهن مرا
کی گشت چون جابتن برین راه
چون نقش پاست کاغذین من مرا
باشد خمار خویش عبیر و گفن مرا

	رکن شخص می این زمین مرا
--	----------------------------

[illegible]

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

<p>لوگوں از آب شیرین یاد می آید مرا دور آن دامن رنگین یاد می آید مرا ساحد و ساق بلورین یاد می آید مرا آن خزام ناز و نگین یاد می آید مرا جوشش یاران رنگین یاد می آید مرا</p>	<p>هر دم از یاران دیرین یاد می آید مرا لاک و ازون جوی میم گریان می دم گردن مینا چو گرم آب میگرد و دلم سرو چون آهسته می جنبد بجز یک نسیم و آتش گلهای باغ از رشک انغم میکند</p>
<p>نام برگ گل بر مظهر که دل خون میشود ناخن پای نگارین یاد می آید مرا</p>	
<p>مانند غصه ی ریز زبانه دوان ما چون دو دشت کشتی تصویر جان ما همچون سنان زرق بر آید زبان ما باشد سپند سوز چمن آشیان ما مردیم و سینه صاف نشد بگمان ما کاکل بر چو خانه مو استخوان ما</p>	<p>باشد بصفصل لب دستان ما ارستینه نارسیده بلب ضعف گردان ما تاشکرهای مقدم تقش ادا کنیم از ماستاره سوزنگان باغبان منج بر خاک مانده شمع فرستاد و زنگ وارد عشق هندوی زلف سیاه ما</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>کز طپیدن چون پر م فرسود سردای از زبان تبش کرد اقرار استادی بوی عشق آید بنواز خاک این نادای دقش برگ گل گریه فرستادی مرا رسم حریم بقیت آبا بی د اهدای مرا</p>	<p>کی کند ممنون چنین بصره ازادی مرا وید چون هشت کاریم در کندن جان من بچه شد معلوم ممنون و در مارش زنده اجرا حسن عمل میدیدی ای مرغ چمن یاد از زریکه از فرودس افتاد و خاک</p>
<p>عیدی آخر حال باغ ای بیروت باغبان خصت روی چمن دیدن نمیدادی مرا</p>	

قد داشته گلها را زلفی در کمر
گلها را بدم گلخانه و صندل بی
از رشک میروم یاد می آید مرا
باشد بصفصل لب دستان ما
ارستینه نارسیده بلب ضعف گردان ما
تاشکرهای مقدم تقش ادا کنیم
از ماستاره سوزنگان باغبان منج
بر خاک مانده شمع فرستاد و زنگ
وارد عشق هندوی زلف سیاه ما
کی کند ممنون چنین بصره ازادی مرا
وید چون هشت کاریم در کندن جان من
بچه شد معلوم ممنون و در مارش زنده
اجرا حسن عمل میدیدی ای مرغ چمن
یاد از زریکه از فرودس افتاد و خاک
عیدی آخر حال باغ ای بیروت باغبان
خصت روی چمن دیدن نمیدادی مرا

<p>بهر که مظهر عالم کس چون کتاب قصه گویم داستان عشقش را</p>	
<p>تو باشی مایه آزاری آرام جان ما را که پیش از بلای بر داشتند از ایشان ما را چه زار و ناتوان کردست آسمی می مان</p>	<p>همین در دالم کردست زار و ناتوان نفس و انجم و بس را و چمن را چه میری نفس چون میگشتم از سینه صبا بگشایدش</p>
<p>ز تائیر محبت در دلش کردیم جام مظهر بجا باشد اگر خوانند یاران جان ما را</p>	
<p>همین بس است پس از مرگ خیر جاری رساند ناله بعد راج خاکساری خدا در از کند عمر زخم کاری بگل زمین چمن بودنی سواری ما</p>	<p>نسب دست کند گریه بزاری ما بغیر معج هو نیست زرد بان غبار چه خوش برو دل تنگ دمی اگر د و طفلی ایم اسیر چمن که چون ز کس</p>
<p>ایضا</p>	
<p>گوئی از بیداری بخت است بخوابی مرا قیمت افزون شد چو خد میکار بر بابی در کنار خویش پروردست بیتیابی مرا</p>	<p>همدم شبهای تنهائیت بیتابی مرا در بدر چند آنکه گردیدم بسود آستان چو هست آسایش نمیدانم که اطفالی مرا</p>
<p>غنچه سان مظهر زخون دل دهن پر میشود یاد می آید چو آن لبهای عقیاب لے مرا</p>	
<p>دل بے تو آب گشته ز دست بهر ما از بس گریه شدت بدل آرزو مرا</p>	<p>گردیده می جو گریه گره در کومرا خونم چو دانه های نارسه قطره بند</p>
<p>مظهر مجرم نیم گناه هم که میکشند بیکبار خود کنند با و در و مرا</p>	

در نسب دست انداز
پس از ننگ من و در از ننگ خد
که ز خاندان خجسته و چمن جوی
پای من به بندک کعبه است
عنه زار و غمی به این نیت
کس از کجا شد ناله بی ساری شود
چنان من هم ز غمی اسیر چمن بودنی
عنه زار و غمی از دهن شدنی
فقط از برای آن باشد که هر کس
را غمی داشته باشد...

فردی که آنکه می‌نویسد
شعله‌هاست به زمین بنده بود
که در حالت وصل انگشتش را
به زمین می‌نویسد بگوید
صحنه‌ای مانند یک من و تو بود
بهشتی است من و تو بود
فردی که آنکه می‌نویسد
دردم و فرزند اندیشه‌های من

فردی که آنکه می‌نویسد
توزن و اندازه
باز آن است که تو می‌نویسد
باز آن است که تو می‌نویسد
باز آن است که تو می‌نویسد
باز آن است که تو می‌نویسد
باز آن است که تو می‌نویسد
باز آن است که تو می‌نویسد

گل کند فصل بهار ان چو زین چهره سایه دست خدا ابرو بر سر ما خودشم گر زبید روی بشاد توئی قیام که گرد و در دهن آب از قنایه فرزند رزشاخ ای باغبان آهسته بردار آیشم تو آن آیدخت بر شاخ باندی استخوانم بیل چو منی همچو تو گل پس چنی را بے زرن تو آن دید رخ سیم تنی را	ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا	شعله شد شعله بود وصل تو ز خاکستر ما بی حمایت بود و یکنه ما ز اید بکام تمیخ گرد اند خدا شیرینی غم را لبان اند از خون از چشم زخم و لم چشند چو بود با هر گل این باغ پیوست جانم را سباد ابل و دیگر پس از من کشیان بند و لبر چو توئی چون من رنگین سخن را فریاد ازین قوم که چون ماه محرم	ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا
چمن نمود نقش قدم غیاصر ترش گوئی طفلانه سرخوشم دار فشار داور از کت زبک رنگت را	ایضا ایضا ایضا	گرفته است گل شمع من از ابر بعوره می شکند شمع جان مرا تن تو ساخت گلانی قبا کنگر	ایضا ایضا ایضا
بستان سایه پری می فتد بیا منظر بلند امن عین جامة تاک را			
خند شب فراق بر زوصال صبا و نیا و بخت بگلبن قفس ما که رفتن لازم اقامت چمن ابرو ما	ایضا ایضا ایضا	گردی نظر بگفته غیری جمال هر چند که خون شد ز طبعیدن نفس ما باین فرصت چه خط باشد زیر گل ما	ایضا ایضا ایضا
ای ابرو بهار برین کر بلا بیا	ایضا	باروی پر عرق بر خاک بابا	ایضا
ردیف تایی فوتانیه			
آتش بهشت شعله ز گلشن بهار نیست یک سنگ راه نیست که لوح فرات نیست اگر که رشک جسد مهر آید نیست	ایضا ایضا ایضا	در چشم من که میتو و لم را قر نیست جان داده اند بسکه غریبان من نیست حسن ادب نگر که بهشت بخیر نیست	ایضا ایضا ایضا

<p>در حیرتم که هر چه بر دی دست من ناز مپیش که دلم خوش نمیکند زین ره جو بگذرد نشیند ز بیم غیر مرگ آرزو کنم چو شوی هر بان</p>	<p>آن دل که هیچ پیش تو اش اعتبار نیست سوزی که با هزار جهنم دوچار نیست در نقش چو عمر غریز اختیار نیست یعنی دگر بخت خودم اعتبار نیست</p>
<p>مظهر مباحش بخیر احوال اشک من علی است اینکه در گرو روزگار نیست</p>	
<p>تغلام عشقم و لطف و کرم بهایست جزار عمر فدای می که من از شوق خدا انگروده برهن زبت کند فریاد جزای آنکه همچون توئی وفا کردم برای خاطر ای دل نمیتوان آرزو فلک پر امن غم دیده را نیاز دارد از این زیاده بجای من التفات کن</p>	<p>کسی که بنده بخواند مرا خدا میست جفاک خون طیم و گوئی از برائیست تو واقفی که چه از ناله مدعا نیست بهر جفا که دلت خوش شود و سزایست فراق یار که دیرینه آشنایست بکاسه اش نمک از شور گریه بایست طیب ریخ مبرر دل و دوا میست</p>
<p>لکن شکایت آن یار تند خو مظهر همین که عاشق و دیوانه ام خطایست</p>	
<p>دلم بر دی تو این دیده بر آب گشت طفاک جلوه یارم جفاک مسپارید نداشت سایه پیر که بهر است خویش دم حسین پدرم در دوام حضرت عشق فلک ولایت معور غم همچون داد به جلوه گاو تو شایع چون د عالم هر یک</p>	<p>که دخت ترشه باید با قناب گشت چو عکس آینه باید مراد در آب گشت ذخیره پی روز بد حساب گشت گرفت و ستم و در دست آینه گشت چو او گذشت باین غان مان آب گشت برفت و آینه داری با قناب گشت</p>

۱
ای که در دنیا
بسیگر جان
بزرگ صفت

جهنم دانی
از آن بکنند دانی

۲
نیز که
ببینی بهیچ

دست که خفته

۱۳
بلکه زار که در دست
غیر میانه از دست

تشنه بلب و فانی

نادانان چو چیت

توقب میدانی ۱۴

۱۵
دانه دانه

نایابی جنبه دل صفا

مکی اسد و کوه صفا

۱۶
بزرگ

کرمه چنی قایم بیدست خرد و زاریا چو فغانه که در کاس به بند بخت غم خوار گردید

نکر، مطهر، طاعتی، رفت، خاک،
مجات، خود، توانی، بود، آب، گذشت

هیچ کلمه کی بزرگ اشک خن آلود نیست
 ضبط اشک و آواز ناگو قرار نماند
 با جفا و جور و با هر دو فایم نیست کار
 کثرت این نشئه عرض تجلیهای است
 فوق آزادی نذارم زود پروردارم
 لذت صد زندگی در نیم کشتن میدهد

عمر باشد خوش بختی نیستی آسوده است
سیر زان مظهر حریف زرم هست بودیت

یک ولد سیم ز دوستان نیست
 مار از تصرف محبت
 لیسد کف پای یار گویا
 یارب چه نیت و بیدان را
 ای باد صبا ادب ضرورت
 این است و فاکه بعد قتل

فریاد که داد در جهان نیست
 پیش تو بیک شدن گران نیست
 برگی ز خاست این زبان نیست
 در باغ نشان آشیان نیست
 این شهید ماست گلستان نیست
 از کوی تو حوالی من روان نیست

جان کر پئے یار رفت مظهر

بهر کجا که غم هست می جهان نیست
 سرمه بدار و در مان چرا فرو آید
 ممکن باین خنکی ای قیبه عوی عشق
 ز ناله شکوه غرض نیست این گمان نبری
 خلیل عشقم و نعت جگر بخوان نیست
 که در دیار طبیب ترا جدا نیست
 که این تویی است که مضمون سخن نیست
 که عاشقم من و آه و فغان نیست

دانشگاه تهران
کتابخانه مرکزی
کتابخانه تخصصی
ادبیات فارسی

۳۰ قوتیوش قوتیوشی
از دست قوتی کشم ناگوار می شود
که مرید الحبيب پنهان واقع شود
۳۱ قوتیوش قوتیوشی

۱۴
بی ایلی با صبا از آن جناب
فرموده اند که در هر جا که بگذرند
سکر نیست ۱۲

این صنعتی شهر
ایران من است
۴۴
سازمان توسعه و عمران
۱۲ -

نمرار سوزندگان را عطا خواهی کرد	چو دود سر شد از تری نشان
شدم عزیز بن مظهر از سکرچی که گفته است که تنها یکیم مظهر	چو بوی گل دل هر غنچه اشیا که غم رفیق مرغ در دهر مان
تا جبر با جنس در داز راه و راه آورده است در دهر و می اثر دارد که مرگ کوکن	از برای داغ دل آتش طور آورده است آپشیا نی چو شیرین را بشور آورده است
کی بمشقتی سر آن شمع می آید فرد تا ز خاکم بگذرد و اسن نشان چو دبا	بر سر نازش نیاز باز و آورده است آن پری رو در این دخی آورده است
سیل خون از نینده که محمد و آن دست بی طلب چیزیکه می باید بهر کس میدهند	ما ز دم اعجازش که طوفان از تور آورده است از دهم ز گس عصا با چشم که آورده است
مژده مظهر سر به از خاک بخت آورده است کاروان ما بار این بار فور آورده است	
خوب چون دیدیم بود ما سربانی بوده است شعله و اخی ندارد و چراغ افاده است	صعدت آینه سان نقش بر آبی بوده است سینه ز ما عجب ملک خرابی بوده است
از فرخ روی چون رشید یار آینه کار و انهارفت ازین راه و گویی شود	سیر کردم نقشه باب و تابی بوده است از محیط و پرنبداری سربانی بوده است
عمر ما در عین شیار بی غفلت و حیف ترند از دش اگر یک لحظه بر هم می خورد	انچه میداری گمان کردیم خوابی بوده است چشم فتناک هوا داران جابی بوده است
مظهر و یاران دور افتاد و لاش خردیم اند این در همگان که می بینی کتابی بوده است	
بهین گریه از ان چشم می پرست است رنگ کاغذ آتش زد و دود و غش	که شور قفل مینا د عاص بار است سیاه نامه اعمال ما ز افشا است

۱۴
قوله از برای داغ دل
نقدی با جانش بسیار در داغ
حاصل کرده است ۱۴
مظهر همین است
که شیرین شد گردید ۱۴
قوله کاروان ما بار
یعنی این کاروان بر سر فرود
باز خود را دید که که سر از خاک
۱۵
نقدی حاصل گردید ۱۵
قوله از فرخ روی
یعنی صفای آینه جلالی علی بدی
است ۱۵
قوله انچه میداری
نقدی یافت بدی نام غلبه
قوله در همگان که می بینی
یعنی از ان که می بینی که غش
از این جهت است

از این جهت است

این هستی مایستی هست نیست	وین دعوی حق است گو اهرم کمر است
این است محبت که مرا بود منظر	کو مرده و سوگند هنوزم سر است
عشگر گردش و امان تو بی چیزی نیست از برای دلم آبی ته کاهی داری کرده تیز بنگ دل مانند خودی مرد مجنون مگر ای بید که ماتم کروی	فتنه عطر گریبان تو بی چیزی نیست سبزه بر چاه زرخدان تو بی چیزی نیست این همدندی مرگان تو بی چیزی نیست آه این موسی پریشان تو بی چیزی نیست
باز شاید شده عاشق گل پیر نیست	منظر این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
قدر دانی جهان غیر غم یارم نیست پیش گل سجده گراز دو ریاضم بکنم رخش آورد میان من و مبتیابی من بلبلم یک هوا دار گل داغ خودم آخر کار علاجی نبود غیس از داغ	خار شکم که بجز شعله خردم نیست منکه محراب بجز زخه دیوارم نیست غیر آرام کسی در پی از آرام نیست همچو مرغان قفس کار بگلزارم نیست کس جز آزار طبیب دل بیمارم نیست
الضیاء	
اگر زندگی چون نمی ترا عار است بجنگ آن دل چون سنگ میرود فدای عاشق نازکی می شوم کبر و ز خاک خسرو شیرین مید خازنم کشیده ایم بسر جام جانگذار فراق	توزنده باشش خردارنده بسیار چشیده است باین نازکی جگر و دار بغیر کشتن خود هر چه هست و خواست ز خون ناحق منده با کوه گلزار است بکام حوصله زهر اجل چه مقدار است
الضیاء	

له قلد زینا

دلم آه آتیرگاه

دشمن کنیز از

دیزد و فاسد

له قلد زینا

ناله بچون موسی

نفس بوده ام عاز

بیرون رفتم زین

۱۸

زیجیب جعفر

معدن

معدن

معدن

بی تو جان آزرده و دل شومم گرفته	مرگ یارب چه شد آن هم مگر بخیده
بر سر خاکم بسا دادم زنی ای شوهر	در کنارم فتنه یعنی دلم خوابیده
دل که غرق آتش سودست گاهی محروم	لاله کم طرف برداغی دکانی خیده
چون ندارم حرمت این دو چشم رنگارنگ	سایه عاشق تو زین میزان گهر سنجیده
آن قدر در چشم منظر نیست شان خوشتر آن شب بهران و آن هنگام را دیده است	
گر چه پیرم و سر از عشقم نشانی مانده	که نه داغی یادگار از نوجوانی مانده
خشک شد گهالی جاریست از تخم دلم	جوی خون که حسرت سرور دانی مانده
مردم و از خاک من میجو شد آب ندگی	بسکه با من الفت شیرین دانی مانده
خار خاری عاشقی از سینه بیرون فتنه لیک	در جگر پیکانی از ابرو کمانی مانده
تا نسویم از ادا دادم در دم منظر باغ نی گلی نه بیل نی آشیانی مانده	
تا بهوش آید دل صد چاک یار از دست	وام تا از خود خیر گیر دشکار از دست
تا بزم عشق در اهرم و بد خطش وید	تا در این باغ و اگر دوبهار از دست
یار از اظهار حسرت های بسیار میزد	از تافت بسکه کف سودم کنار از دست
ای بقر بانت روم از گریه زارم مرج	خنده کردی که کیبار اختیار از دست
خون منظر از تغافل ریخت بی پروا بسبب یا بیا لیش نهاد آن دم که کار از دست	
نوبهار و عمر رفت و جسم زاری مانده	باغ ویران شد نشان شش نخاری مانده
بر بهار رفته عمر خودم جاریست شک	یادگار آن گلستان آشنای مانده
آفتابی رفت اغوشم ازین غم چون هلال	آن قدر کاخیده ام که ز من کناری مانده

۲۱

خود را

فراق کرده

نغمه خارا

بیهوش

دانه

چیده

محبوبی

باز بچند

۱۹

باز

از بهار

مانده

سودم

دین

عالم

۱۲۰

بجای هم ستای هجوم آه ای سدا شک	ایادگار از من بهین شست خباری نمده است
شد پریشان جبین اجابت مدتها گذشت	ظاهر از آن فرقه منظر نام یاری نمده است
رفت در بزمستان زهره بزم کرده است	بهره از منی تشین کردن کجا بزم کرده است جواهر این خانه آبا و ان خرابم کرده است رحمت بجد و لطف بی حسابم کرده است دشمن بکساری خیل وضع جابم کرده است
رستن از قید خودی منظر حق پیوستن است	قطره بودم هر یک کشتی شرابم کرده است
سر خروئی گریه از مرگ کانج نبار است	سپیل غم از سایه پروردگار دیوار است روز محشر قرة العین شب تاب است همچو شمع این زندگی دایم در آتاز است نشته از بیدار غنهای بسیار است
آن خشم را بنده ام منظر که رام من شود	آنکه با من ناز بفروشد خردا من است
دلبری نیست که دلاوه یدار است	یک خداوند ندیدم که پرستار است غالب آن است که کارم شود این با تمام تیغ بردار کن تشنه گوی سیراب هوس عشق کن ای دل بی صبر و قرار
بیکسی راجه بمعراج رساندی منظر	جز غم یار کسی مونس و غمخوار تو نیست

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

دشت را باد بهاری شکست صد بهجت	هر طرف رعنای غالی مست حجت انجاست
ایضا	
اگر چه بر دل جانم جدا نیست ستم منم که شکر جفا از وفا زیاده کنم کسی چون بنده او کرده است حق چون	برگ من تو اگر شاد و مینوی چه غم هست اگر ستم بخنی بر چنین کسی ستم هست ترا بچاک گریه ام ای رفو قسم هست
ایضا	
امتحان صبر عاشق این قدر با خوبست ای رینخا شرم چشمی کان مقدس من کارگاه حسن ارفیقش گانم صفات می نویسم خط بان بد خود می گوید رشک	ای بقر بخت روم آخر دوستی تو نیست جز قماش پرده های دیده یعقوب نیست خانه تصویر را جز موقلم جاروب نیست محضر خونهاست این ای نامه مکتوب نیست
چون دل مظهر کشیدی خمی خود اغش کن خاطر مجذوب آزرده کرد خج نیست	
پا بوس بتان طاعت اربا نیانست خواهید که از رشک منیریم مگوئید ای سرو باین جامه کوتاه نه نازی بید او بتان راستم وجود ندانند ارباب صفا دوست دشمن نشاند ناسازی تنها هنر سیم تنانست	نقش قدم ماه رخان مهر نوازست باما که خداوند کسی بنده نوازست رعنائی معشوق زو امان درازست این سوختن و کشتن و بختن نهانست بر روی بدونیک در آئینه بازست نزد بخشی شمع بان سوز و گدازست
ایضا	
تا مرا و خلقه گوشش نظر افتاده است قبست و خل اسباب اینجا که چون گان چشم	رشته در که و غم همچون مهر افتاده است بوریا خیانه ام بیزدن در افتاده است

سر
رینخا
بپرد
نوروزین

ان
نه
یعقوب

قدوسش در دل من چون زردی در دست رفیق دلت که در باغی بخود پیوسته است و میگوید که در باغ ابرار کمال تو رفت که میروی یا گذشت خورشید منم ۱۲

تخم میل کاشت بای گل نگر این باغبان		هر طرف در باغ شتابان پرتابده	
ایضا			
نیاز مانک پرورد نازت		شب ماسایه زلف درازت	
گمید آه پیش ما گوید		که معشوق کسی عاشق نوازت	
ایضا			
در پرده جلوه کن دل دیوانه نازت		ای شمع بزم خاطر دیوانه نازت	
در جای سنگ نشسته توان بر سرش زدن		ملطافان و باغ مظهر دیوانه نازت	
آسان تو احم از سر کون سکان گشت		این کوی دوست نیست که نتوان از آن گشت	
خوش شد و دم که دوش غبار غمی کوچی		سنگین گشت و دیر گشت و گران گشت	
میل چو تاب در در قابت بخود ندید		از دست باغبان گل و گلستان گشت	
ایضا			
من دین فکر پریشان که دل ارکاست		ول دین سعی سر سیمه که دلدار کجاست	
جز دل من که نگو ارقه قدیم غم گشت		قدردان مژه حسرت ویدار کجاست	
زان غم شوم کا ندین فصل کسی دساست		ایضا هیچ اثر در باغ زان مرغان هم آواز گشت	
من کجا و ذوق فصل گل کجا که ز فصول		تاسر دیوار با غم طاق پر فدا گشت	
بر لب چرخه سری زیر بال داشت		ایضا امر و زباغ بی توقیامت هلال داشت	
قربان ذوق مظهر دیوانه ام که دوش		در زیر تیغ یار عجب وجد و جلال داشت	
نه کس چراغ و نه کس شمع بر غبارم خست		هین ستاره من بر سر فرارم سوخت	
چه خوب که و عذاب گناه بوسه مرا		خدا با تشنه آن اصل آبدارم سوخت	

نالده ام نعل دستار گلایی شده است
 خشکی سینه او سرفه رسانیده بهم
 آن شمع را گذر بخیارم فداوه است
 بی تو ای گل گل چو بلبل زیر خار افتاده است
 این صبح نیست کز شب جبران دیده است
 لکن شیرین دانه از روانی خوشتر است
 مهتاب و شراب و انتظاوت است
 یار از گریش بهای غم می پرسید
 آه منظر چون آن روز محبت رفت

ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا
 ایضا

اشکین اشک من انجانه آبی شده است
 زاهد آخر چیه تقریب شرابی شده است
 پروانه چون سن بمزارم فداوه است
 باغ بی روی تو از چشم بهار افتاده است
 در ماتم زمانه گریبان در دیده است
 بیت بهای این سگته خوانی خوشتر است
 این روز قیامت است شب نیست
 ناگهان ابرسیانی مقابل برخت
 از همه قطع نظر کن تا به منی روی دوست

ردیف وال محله

دل بر دهنم از شکنج خط بسیا نمی آید
 سکوتی بی بیایه شو آب میگوید
 تنجی که بهنگام خطی سرم فرو ن گرد
 باین ضعف از اشارتهای ابروی درخشم
 برهن تا کجا ضبط نفس را کار فرماید
 خرام ناله یی جرس او رفغان ارد
 بسان خانه بخیر کز جیش بشو آید
 بگوستان نال گوش کن کز درد محروم
 مذوق آنکه پای شست پیاچون بود

که چون طاموس ابر تیره بنید ناری ناله
 ز درد عشق اگر عاشق ناله یار نمی آید
 نمیدانی که شبها بیشتر بایر می ناله
 که تا سازنده را ناخن بچند تا نمی آید
 چه تا ساز از دست بتان ناله
 دل صد جاکم از انداز آن فنا نمی آید
 ز زندان که برون آیم و رویا نمی آید
 و آن کو کهن تا حال در کسار نمی آید
 ز بان نش خشک گردید است از نفس نمی آید

شب خون می بر و بر خواب غافل
 رسود امیر و دشوها در گلزار می ناله

۲۱
 در چشمه
 سینه زار
 یعنی چون نام
 چشمه زار
 زنده سر
 است بین
 چشمه زار

۲۵
 در لب کجا
 از نفس بر گلاب
 که در شمع
 اشک می فروزد
 سگته موزون
 بنامش
 چنین زنده

نمی‌تواند که برای
نمی‌تواند که برای
بهره‌دار نزدیک
من است و نیست
نمی‌تواند که برای
نمی‌تواند که برای
نمی‌تواند که برای

۲۶
نمی‌تواند که برای

نمی‌تواند که برای

نمی‌تواند که برای

انچه من دریا فتم بنگاه بریا می‌شود
دل بدر آید جو زنجیرم ز پاسبان کنند
شکوه داری ادا ضعف بطنیک گیر
انسا و غنچه خفی نیست که فیض صباست
بالب جو الفت سر و چین بویجت
زندگی بی منت آراید میر باگ نیست
در قیامت چرخ بجز قمار برهم می‌خورد
بهر پادشاه ازت اسی یوسف کنعان می‌بهر

نیت هرگز ناله و فریاد مظهر بی‌سول
کم چنین دلوانه بشیاری پیدا می‌شود

سینه ام کسب صفا از خاکساری میکند
گلشن رخسارش از بید او رنگین شود
نوبت پریش با گاهی نمی‌افتد که ناز
بسکه طعنان از سر پایم بشود آورده اند
ناله گز یاران ولسوزت عمر او در
نی صبا با برگ گل نه شعله با خس کرده
کار شست اینکه مرگانش خون غلطادم

ای پناه در دو غم ای میرزا مظهر بیا
گرچه میگردد بیاد تو ناله زاری میکند

خدا در آتش سوزان سرتاپای من گیر
هنر در کار باشد عشق را چون آب گلی

اگر خدایان است می‌بینی چه خونهای شوی
شور و رجان می‌فتد چون بندجای شوی
از دو جام باده چشم کور می‌شود
دل بجز دمسازی احباب کی دانی
جلوه قامت ز عکس آنجا دوبالا می‌شود
هتاش نازم که ممنون مسیحا می‌شود
دل قوی دار این بلا آخر سر و آید
نقش پای کاروان چشم ز لیا می‌شود

از غبار آینه مشق بی غباری میکند
این چمن را خون ناهق آبیاری میکند
لیلی چشم ترا بیمار داری میکند
ناله از سر استخوانم فی سواری میکند
روز و شب بیکسها غمگساری میکند
انچه با ما ناتوانان بهتداری میکند
از صورت موقم رنگین نگاری میکند

اگر عریانیم چون شمع نام برین گیر
در این هفتشه باید که دست کوکب گیر

از آن سیرا هن خود چاک میا کرم میهم ز اینجا بر نیاروی ز زندان یوسف و در چو بیند آن لبیان خورده در سیخای	گر یابم بخت آید و و اما من گیرد که شاید بوی سیرا هن ره بیت الخزن گیرد چمن از شاخ گل انگشت حیرت دهن گیرد
دل خون شد که با گل شیش الفت اگر مظهر چرا صیاد بر بلبل سر راه چمن گیرد	
نومیدی از مطالب گفت ای من شد گفتم روم ز کوشش گردید ضعف مانع چون سایه که در گام نصف النهار افتد تا چند باشد آخر مصر از غریز خالے قرخندم افزود از فیض سایه گل چون شرب می که تب در اشتعال ارد	هر کار بسته آخر تحمل کشای من شد لغزیده بود پایم پیری عصای من شد از شوق در ره و سر فرش پای من شد امروز بر مجنون دو لسترای من شد هر شاخ در بهار ان بال های من شد اگر آب بی تو خوردم آتش برای من شد
آئینه سان ز صورت بردم سراغ صنی منظر بجانب حق بت رنمای من شد	
قبله کز برای جان باشد مشتبازان مرید خو بانند حاشق آن به که چون جراح دل غلط میکند که میداند توئی آن گل که لب لسان ترا بر لب زود خانه غنچیر	طاق ابروی دلبران باشد بیر این قوم نوجوان باشد همه تن چشم خون فشان باشد ولد هی کار و دستان باشد رگ گل خار تشیان باشد گر نه پای تو در میان باشد
منظر از دست بند و بست خفن ننده باشد تو تاجان باشد	

۹۱
 خنده
 بند
 شسته
 بیدار
 نده
 چرخ
 ۵۵
 بند
 ۲۶
 بافتان
 از زرد
 غلو
 اند
 عشق
 بود
 ۱۱

نور دیده آینه دل بر سر عجبی غور که در یک آن جمع بیکنیک نظاره گل بر باد میبرد ۱۲

نثار باغ حسن ایشاد آب خرم میکند
 داغ مار آسمان کی فکر مرهم میکند
 می طید چند آنکه می سازد عشق میداغ
 سر به پیش انگذد آخر یار بعد از کشتنم
 کشته مشکل کشایهای بیدار تو ایم
 میدهد در یک نفس میل بس زنگ

می بگردد لب او کار شبنم میکند
 زانکه زخم گل پر از الماس شبنم میکند
 دل بهشت در و را برین جنم میکند
 مگر دین سخت جفا ز دور و فاحم میکند
 کار صد سحار شمشیرت بیکم میکند
 مشت شاک کی که در سالی فراموش میکند

سایه جور و جفا از فرق منظر بگیر
 ابر تیغ این خاک را شاد آب خرم میکند

نی همین تنها ز ما غم کار مانی میکند
 کرد رنگین تر خط سبز تو خسار ترا
 بسکه این نازک نهالانی تو انجم کرده
 دست هرگز بر نمیدارد زمین ابرجها
 نیست خاک یکسان منت کش شمع چراغ
 چون بهم آیند حال صادق و فهم رسا

در دهم از پهلوی بازندگانی میکند
 گلشن تصویر را موبایغیانی میکند
 بر تن زارم سبک روحی گرانی میکند
 کارشش لطافت خود انا توانی میکند
 خار بر گور غریبان گل فشانی میکند
 کار صد کام و زبان یک بیزبانی میکند

منکه شنج فانیم منظر چرا بر دم من
 عشق این رعنا جوانان پهلوانی میکند

ودای در ویر نیم کن کی دور میگردد
 ز بس تاراج کردی ملک دل با وفا می
 بپرس از دور و بیدرمان عاشق کویتی
 دل او را بر جم آورد آخر ناله زارم
 عشق آن من خلقی بغیر یار صبیح غم

محبت چون کهن شد داغ او را سویر میگردد
 که این ویرانه گاهی بعد ازین همویر میگردد
 که گر عیسی با لعینش رود تو خور میگردد
 بی اعجاز عشق ست اینکه زاری توور میگردد
 چرا لبهای شیرین مایه این شور میگردد

ی که از ترک ملاقات من ۱۲

بزرگو که کندن مهر فرما دنتوان شد	از ارباب من سر ارضا کی مشهور میگردد
بر اهل استقامت فیض نازل میشود مظهر	نمیدانی غلی گرد و کو و طور میگردود
یار محب سروح مرادیده و وان می	همچو آن طفل که تیرش به نشان می آید
حرف قطع منش اکثر زبان می آید	بوی خوش جو جراحته دهان می آید
من بگرد سر او گردم و آن برین	می شود تنه که تیغش بفسان می آید
از رخ پر عرقت گریه بشور آمده	آب بر آب چو افتد بفسان می آید
بر لب من مزین گشت که در حرف	غنچه سان خون دل من بدان می آید
مظهر استیغ کجا هوش مددی میجویم	که زبان کندن من مرگ بجان می آید
جوش ز دوستی خشم دلبران بخانه شد	مشت خاک می پرتان چرخ زرد پانه شد
اشک گنجی خاک افتاد گل صورت گرفت	بال و پروا کرد آبی مبل دیوانه شد
شعله حسنی علم زد شع گرم جلوه گشت	شوق بی طاقت بود آید پر روانه شد
جست از داعی شراری ایچم نقش بست	گر درم دودنی دل چرخ و فایگانه شد
دل ز تاب جلوه گردید آب یا معر زد	اشک از حسرت بزرگان شد گرفته و دانه شد
مظهر خوش گوی ما آغاز و انجاش میکر	گشت از خواب عدم بیدار و باز افشاند
کنم چون گریه سر آن بحر خنجر برون آید	چو آن موری که در هنگام باران پروان آید
برنگ غنچه کز اندک نسیمی باز میگردد	اگر حرفی بپرسد یار دل دفتر برون آید
ندانم عشق و ندانی که یارب نشنم شد	که میل گریه ام در جاکف که هر برون آید
بود بر خوش نا چون بر کشد تیر غم معلوم	چو شاخ گل که از دیوار گلشن سر برون آید

۱۹

قد بر لب من مزین گشت
 بخت بر لب من مزین گشت
 ز لب من مزین گشت
 که مراد من بیا که بکلام ختم
 خون از دهان من بیجا
 یعنی بجهاد و در دل خاکی بود
 و شمشیر آن خنجر است
 جوش ز دوستی

۲۹

بوی جان جشم دیوانه چرخ
 نسیمی آغاز کرد طایفه
 افشاند و از گدازش
 مشت خاک می بویا
 بیانه طیار شد

لجای اشک بر مرغان من باغبردن	سرت گردم چون کز خیال چشم محبت
تلف کی میکند حسن ستهای ترا مظهر	یو گل گرجیب او را پاره سازنی برون
شعله چون گشت علم خشک تری نگذارد شمع خواهد که ز پر دانه بری نگذارد چشم دارم که ز دوزخ شری نگذارد خشکی زبده تو دامن تری نگذارد خالی از چشمه خون به گدزی نگذارد	عشق چون تیغ کشد پا و سری نگذارد دشمن دوست شدن لازم حسن اقتادست ابر حیت که در پیش ز ترشح رنگ است از ره میکدها میگذری ترسم شیخ عشق تر دست به بید او بپا افتارد
رنگ گانی با میدست و گر نه مظهر	یاس دید از عاشق اثری نگذارد
بایل از گل گذر و گل ز گریبان گذرد کیست جز یل که برگو بر غریبان گذرد ابر از قبله چو آید همه گریان گذرد کز دلم تیر نگاه تو پریشان گذرد تب کند طفل چو بر گنج شهیدان گذرد	سینه و اگر ده بخش جو ز امان گذرد کس بشکین غبارم زود غیر از اشک حال چشمم چو ز گویت گذرم هیچ بر شاید امروز نشان دگر متظفر دل صد پاره بود باعث خون گنجی
او گذارند بجانش اگر این خوش گنجان	مظهر مانند که از ایشان گذرد
خار چون خنجر خوریز گل افشان گرد چون چراغی که ز فافوسم خشان گرد و دو دو ل ازین هر سوی افشان گرد یکی گرد و سب کو غریبان گرد	که بهاری که خزان بی سرو سامان گرد از صفادر گر و غنچه و زخمش ز گل بیلان را چو کاغی که بر آرد پیر نو منت طوف کسی را متعل نشوم

ای تو دانی ما را از شک
خواهد نمود و باعث لای
بایکسان خواهد شد
تو که زندگانی بد
نایغی این غل شهید است
یعنی اگر عاشقان را امیدوار
نی بودی اس از نشان نام
دشانی نگذاشت
۳۰
چون که بهاری
یعنی چنان که سبک است
خزان را با بکند و خزان
نخیزد و نشانی نماند
تو که نیست و طوف
یعنی چنانکه طوفان است
چون که بهاری طوفان من
۳۱

بچہ بھلے کہ زکلی گیری او میرد شمع	ترسم از کشت تنم آن شوخ پشیمان گردم
خبر گل مرسانید برغان قفس	عید عاشور و گریه بر اسیران گردم
ایضا	
تنج چون بر سرم آن شوخ متمکلا کشید	دید تسلیم مرا خجالت بسیار کشید
نیست معلوم فلک چه فلک است نیست	که چو یوسف کهر پاک بازار کشید
حسن بی ست که بخشش عزیزان ستم	یوسف این رخ ز پہلوی خردار کشید
شب نیم تو کشید در حیوان می وصل	دل ما بود که تا مسجد مآزار کشید
چه قدر در دلش از جانب من و غمبار	که میان من و یار آینه دیوار کشید
هیچ فردی نکشیدست زبید روی مرد	
انچه از تنگ و دوا مظهر بیمار کشید	
بی تو خنجر برگ برگ گستاخ میزند	تنج بر پہلوی ل آب روانم میزند
بخت آنم کو که تیرش میل بلیویم کند	آن ها منقار کے براستخو آنم میزند
پیش از آن پسند بکس میل دیوانه	بی تو ای گل طعن بے برگی خزانم میزند
اچہ ہمیدم گنا و یا غبار چارہ است	رنج کل آتش نجار شیانم میزند
پای طاقت از میان تارفت بیدار و بنا	دست روبرو دم جان ما تو آنم میزند
التفات دوست مظهر دشمن آسایش است	
گر محوشیہای او آتش بجایم میسوزند	
جهانی گرچه در سر شور سودا تی اوارد	ولم یالیت عشقت یا ولی عیب فوارد
طیش آخربه بسل میسنداید و لشکین	ولم از بقیرایہای خود امید اوارد
شکاف دہنا بیشک نشان سحر میشد	ولم مجروح مید آنم کہ راہی با خداوارد
در اینجا میسنداید اچہ بجائی نمی بیخمر	یقین شد کہ این سر کو چہ خاک قیادارد

۲۱
 قلم عبدعاشق کرک
 نمودن این شعر حاجتی نشد
 خامی است
 افزودم شعر افهم و دیگر باغی
 را امید بود نام دیگر
 ۲۲
 قلم زلفی عید
 ۲۳
 قلم زلفی عید
 غایب آید یعنی آنچه در کوی
 دوست می بینم پای دیو
 بخانی آید پس معلوم شد
 که خاک کوی دوست کم
 کل الجواهر دارد ۱۲

قدس بیست آه غنای
 فیض از این صفت بیست و ششم
 در باب دوازدهم ۱۲
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

چرخست سبز و روی سرخ یارب خجسته	بکام دل پای گاه از ان جبهه میاید
سن از رنگین او ایلهای تعارض همان مردم که منظر میل بار غما جوانی میرزا دارد	
بنده عشق بتانیم خدا میداند قدر نظاره ماسدق و صفایا پای رنگین کنده از خون خماسید لذت آن سر سبزین یاسر یامید لذت عالم آغوشش قایمیداند	ما فرید ارجنایم و نامیداند بی جابست گرامینه نظر یافته است کارم افست و بان لطف که از بخیری گرد روی عشقم غمزدی که میر همیشه تنگ میر آن قد فو خاست
مذنب عقل جدا شرب عشاق جداست در و را منظر دیوانه و واسیداند	
چمن نمی طلبد گلستان نمی خواهد که باکی نظیر آب روان نمی عروج این کف خاک آسمان نمی که زیستن دل این با توان نمی که گر بهر سپاری امان نمی	دل چون زوه جز گلر خان نمیخواهد محبت بصفا را بگریه حاجت نیست و هم بیاد بر است بخار خود لیکن بگیر دستم و از خاک ای اهل بر دا سپرده ایم بخت دل جگر داری
که بسته است زبان نمیت منظر بیان حال دل آه و فغان نمی خواهد	
دست فریاد مرا دست دعا میگرد که دروازه گهی گرم هوا میسگرد چون گذر بر دل شان کرد و نایگرد آسمان اینهمه بی صدف هوا میگرد	چشم هر گاه که بر روی تو دایم گرد سر و سیر دل افسرده ما خوش طاعت پاک طینت عشاق چه گویم که جفا عاشقی را نتواند چو بشتوق رساند

میکند خدمت ماگر همه دشمن باشد	سبیل جادو پش کش خانه های گرد
آه مظهر تو کجانی که بے جستن تو	مه جدا مهر جدا پسرخ جدا میگرد
کجا صفها شترگان را درونی دیده جانبا	هستی از بوریا هم خانه اهل صفات
باین تقریب لیسیم آن کفای کجاری	مرا ای کاش در جانی زبان بگفتا باشد
سای هر یکی در بزم مکر و دیان غلظ	که در یاجم کد امین بهای گل غرض باشد
نه چون دوست با من بن کشیم بانی	سرت گردم همان بهتر که دشمن نریا باشد
خدا از تهبت احت پرستها کند	خوشا مردی که در دیار طبعش را دوا باشد
تواند ناله کردن بپسین خوبی و منور	چو مظهر هر که باد یوا انگها میرزا باشد
نگاه مست تو آن را که مستفیند	هزار پیر حسد ابات را مرید کند
تام و است آلوده شد از شک و شب	که تر چو گشت گے عالمی بید کند
از این بدیده پر آب فته ام و خاک	که گریه روی سیاه مرا سفید کند
چو آفتاب بخاتم و دیگر از شب حسد	چو صبح پیر فلامی که زر خرید کند
فدای هست آن قائم که بعد از مرگ	بنفش من دوسه زخم دگر مرید کند
اگر امید و فانا تو دور و لطم باشد	خدا مرا زور یاس انا امید کند
تو در دلی بنم این دان که پرواز	بجای جان که تو باشی جان که پرواز
هوای سایه گل خوش بهیل آمده است	دگر بخار و خس آشیان که پرواز
زنا ز نیست ترا فرصت و مزایا	کنون بحال دل ناتوان که پرواز
ز گریه آب رخ ناله گر بنمیرایم	بپاس حرست این دو دمان که پرواز
اگر نه پای نهد خجرت بسینه لیش	با بیاری این گلستان که پرواز

۲۱

در آینه
بر روی
زین
پیش
نقد
عز

تو در دلی
۳
پیش
در دلی
مزل
مجان
کی
دان

[illegible]

جیون گرش نہ ہدرہ پچائے نہ بخیر
بہال منظر ہے خاندان کہ پرواز

نسیم کو ی غنایاں ایکار میاں
سربازی کران امن براید در خرامید
بهران با امید وصل مدون شنی
چہ باک از تنگی گورست بیتا محبت را
مر ایکاگی از خلق با حق آشتا کرد

نیاید کاری از من تا نگیرم جام می مظهر
 بهمن سستی و بهوشی مرا آشیا ری سازد

چو کم سالی بہم سالی مجلس شادی آید
مرا بی اختیار ایام طفلی یاد می آید
ہجرا صلح خون عاشق از فدا می آید
ہلاج سرگر اینہا شش از جلا می آید
وما غش ننگد تا خون عاشق از منیر آید
اما رخنہ او از جلال آباد می آید
قفس کے سدا و وحشت باقی آید
لیکن رحم بر تنہائی صیاد می آید
میرا از دست او سرخسود و فراموشی آید
و جوان طفلی کہ چنانہ نہ سیرنجہر چھوٹے

کسی از قیسه مظهر جعیه پر سر کی تواند زد
قیامت میرزا یهاست کز فرافشی

دست و یار نگین ترا شاطی می کند
با کمال خود و در و شها گرفتار خود
با گمان عشق بودش نهضت اندیشه
خط او از بهلولی خرابیور افکنده است
رف باران که نمی آید ز بالا بر زمین

از همه قطع نظر کن تا به بینی ردی شود	چشم بستن انبجیان چشم دگر وای میکند
آه منظر هر چون توان نه در محبت را بهشت	
حسن شهرت عشق رسوائی تقاضا میکند	
دل دیوانه از کوی تیان غم ندارد	بجای توشه میخواهد از اینها دست دارد
رقیب از من گراینها میجوید باشد	خدا این سنگ از پیش پایم نه و بردارد
زرد پاک مقیش این قدر که معلوم	که شبنم راز ردی برگ گل غرض میدهد
دلم خون خند که دایمان تو در کسم نمی	قبایت ابره از رنگ گل از بواستره
کندون در جای سبج مرصع سنگ می نهد	
بطفان منظر ما چون محبت بیشتر دارد	
چون شکستیم سینه خون شدن باشد	چو شمع زنده گیم عین سوختن باشد
به محبت تیره دلعلت چه فیض بردارد	که بزند مسکن و نخواهد برین باشد
خدا سبج و بصیرت کی تواند دید	که من باشم و کس با تو در سخن باشد
اگر چه طاقت یک گردش گاهم نیست	خدا کند همه نارش جان من باشد
شهنده ام چه میگفت و دوش می خواهی	
که خوب نیست که منظر در انجن باشد	
یا در وزیکه دلم نده دیوار تو بود	چشم ببار تو زلف گرفتار تو بود
رحم رحال دلم کردی من داغ شدم	کاین دلی بود که شایسته از تو بود
شیخ سالک جای مهر بزم از اتم داد	که سرم داغ عشق گل دستار تو بود
نیتی یوسف مهری تو دلیکن بعیب	تا بنور بصیر خویش خریدار تو بود
نفس منظر چو ز کسیت گذرد چشم میباید	
آخر این مسوده بهانست که بیار تو بود	

۱
 قور دل دیوانه ای چون
 برای سازد بر عشق تو خفته
 خرد و بیست انداز پای تو
 دست بدست که هیچ
 رویک رسد با
 ۲
 گویند که از آن آب دست در
 پس کند و پیش پا بهشت
 قور به محبت تو مانده
 ۳
 بختی زده را بده قرار داده
 و بسا دایمی قرار داده
 و به محبت تو در دفا بهشت
 ۴
 زانچه چشم در چشم بود
 قور تو بود

آفتابی چون سحر مارا گریبان گیر بود	یا دایمی که در شور جنون تاثیر بود
ریشک باز ارجو امر کچه زنجیر بود	یا دند بست عشق من که در صحن
گرچه خنم چون سحاف سرخ و انگیز بود	از یکس بر جامه زیان قتل من ثابت بود
در خاک کوه من پر دیزلی تقصیر بود	میتوان انصاف کرد آخر که اول حق بود
عاقبت از بهر تحصیل کمال غلب عشق	
خند مرید نو جوانی گرچه منظر سپر بود	
ترا با عشق من چون میگفت این مرد جان دارد	هر آتشه ست باز این گیسو سر گردان دارد
که مرغی بی پرد بالی غریب شیان دارد	باین شوخی من ای نو بهار آتش درین گش
دل من سوزد بر آن پیری که عشق لبش دارد	نقشه کار یار باز بر دستان ضعیفا دارد
که ره گم کرده سر در پی این روان دارد	نکی از بخود پهای جرس در ناله داشت
بشور آورد منظر نغمه آن میل قدیم	
که از آه حزن او دل آهین فغان دارد	
که این نوید باین خاندان خراب ماند	امید قتل دلم را با اضطراب ماند
که سایه اتسب خود با قیاب ماند	ندامت ز چه نور آفریده است خدا
که دست خود بر رخ یار بی حجاب ماند	از آن ز دیدن روی نقاب بیزار ماند
چو لعل آتش من رخت خود با بماند	دل برشته ام از فرو گریه رفت ماند
ز داغهای سیه ایای خود خشم منظر	
که جزو جزو مرا غم با انتخاب رساند	
هرگز من کسی جز یکی وستم نمگیرد	من از پا گرد و را هم یکی وستم نمگیرد
من دواغی که از غیرت بخودم نمگیرد	گر قمارم اسیری را که بگریزد از آوا
که دستم باقی قالی رنگ از خونم نمگیرد	ضعف مانا تا اینها که از برگ خاکشتم

و آفتابی چون سحر مارا گریبان گیر بود
 یعنی این بیت کمال اثر است
 چون فراموشی از یاد دوری و درین
 عاشق شده بود و درین
 نم نشود تا بدین
 بنین غزل او هم باشد ۱۲
 قتل و در این
 ۳۶
 یعنی در این اثر است که در این
 و آتش کجاست
 چون در دواغی
 چون داغ شعله است ۱۴
 چون در گزافه می آید
 این عاشق آن سیرم که در این
 باشد چنانکه در این
 ۱۵

<p>علو رتبه ام در عالم بی رتبی بنگر که دستم راز عار از یافتادن هم نیگیرد</p>	<p>علو رتبه ام در عالم بی رتبی بنگر که دستم راز عار از یافتادن هم نیگیرد</p>
<p>ز شرم آنکه پیش تشنه گامان تر شود مظهر بلب جانفش گر آید نام جام هم نیگیرد</p>	<p>ز شرم آنکه پیش تشنه گامان تر شود مظهر بلب جانفش گر آید نام جام هم نیگیرد</p>
<p>نقل دشنام بزدی کش دیوانه دهند سرزبای خم می باز گیرم چون درو میر و ارشادی و صرف کفن خویش کند میدهم زود نبای که خاک باب</p>	<p>نقل دشنام بزدی کش دیوانه دهند سرزبای خم می باز گیرم چون درو میر و ارشادی و صرف کفن خویش کند میدهم زود نبای که خاک باب</p>
<p>سخت از خانه زنجیر به تنگم مظهر دوستان کاش مرا خست دیرانه دهند</p>	<p>سخت از خانه زنجیر به تنگم مظهر دوستان کاش مرا خست دیرانه دهند</p>
<p>چراغ خانه مهر و محبت را که دل باشد که چون رحم خدا میر جی او متصل باشد و در جان و هنوز از مرز و قایل فصل باشد می بینا شکن باد لبر بیان گل باشد</p>	<p>نگش پیر خدا گو بر تو خون و بکل باشد و فای جیجام آرزو دار و جفا کاری طاک هست آن زخم کاری خورده عشقم تسند خاطر مردانه ما و در آستان</p>
<p>اگر مظهر باین هست خضر آب خاها ز رنگ زندگانی تا دم مردن خجل باشد</p>	<p>اگر مظهر باین هست خضر آب خاها ز رنگ زندگانی تا دم مردن خجل باشد</p>
<p>من آن دیوانه ام که هر دو سوتی بیا که چون بر بهام گریم بی خست یار آمد مر انا سازی طالع قیامت سازگار آمد باین شهری غزالا خم اگر صحبت برآرد</p>	<p>ز کیسوی بوی گل و ز کیطری پیام آید ز بیداد و خزان حالتی دیدم گلستان ز محرومی جو مردم بر سر خاک گذر کرد بازدک و ز گاری نام مجنون نند و یار</p>
<p>ز بعد گشتم مظهر فتاد از چشم یار چو من رفتم نهال آرزوی من ببار آمد</p>	<p>ز بعد گشتم مظهر فتاد از چشم یار چو من رفتم نهال آرزوی من ببار آمد</p>

۱
در مدح و ثناء او آید
۲
بجای من ببارد و من
۳
باید که دست را در جیب
۴
از آن بر بگرد و من
۵
است که در جیب
۶
بجای کسی نشینم
۷
در جیب و در جیب
۸
بجای کسی نشینم
۹
در جیب و در جیب
۱۰
بجای کسی نشینم
۱۱
در جیب و در جیب
۱۲
بجای کسی نشینم

دگر چو نه مرا مردن آرزو نشود	که آب زندگیم بے تودگر نشود
حرام باد برود عوئی اکت طبع	کسی که در غم موی کمرود نشود
شراب تلخ محبت بکام او حرام	کسی که عاشق خوابان تهنه نشود
اگر چه دشمن جان من است اجل مظهر خدا کند بعینم یار و برود نشود	
رفتی ز بسکه تهنه فان را خبر نشد	چو تیر روی بدوم کار گشت
آن بیکیم که گشته شد مگناه گاه	نام من کشتا لب نوحه گر نشد
بیل کجا رود و چه کند کاندین چنین	تنگست غنچه که بگلچین خبر نشد
مظهر زحمت یار ز بس بیدار بود جان رفت و اتفاق و دواعی سفر نشد	
کنج باغ ز بسید او ظلمانی چند	فتاده اند پیری چند و آشیانی چند
سراز جنبش ریگ روان یقین گردید	سپرده اند درین خاک نیم جانی چند
توان ز سرخی آن چشم سر سیدار یافت	که گشته اند درین گوشه بنیرانی چند
میرس باعث ضعف ای مظهر ما که گشته پیر ز بیدار و نوجوانی چند	
ولم ز لذت بیدار و عشق سیر مباد	چو مرگ در محبت دوا پذیر مباد
سودای قهر اگر در دست خسر و را	جز آب تیشه آهوی بجوی شیر مباد
ز باغ تا در میاد این صد است بلند	که هیچ مرغ چین فصل گل اسیر مباد
فلک معامله اش دید چون مظهر گفت کسی بخون کسی این همه دلیر مباد	
آنچه گویند که جانی و تنی ساخته اند	جان حسن در محبت مبنی ساخته اند

۱۰
 تو که در دهنش جان را میخورد
 این دشمنان گشت گریه نام
 نیمه پندستان نشود و نه غم و درد
 زیرا که در کشته و اجل بدست
 چه جای دیگر ۱۱
 ۱۲
 تو که مظهر زحمت یار
 یعنی در عالم هاجرت آن قدر باغ
 بدوم که وقت رفتن جان تو را میخورد
 ۱۳
 ۱۴
 کنج باغ ز بسید او ظلمانی چند
 یعنی اگر شود و خوشتر نشین
 ۱۵
 سراز جنبش ریگ روان یقین گردید
 و در او چو غنچه از آتش جان
 ۱۶
 توام ز سرخی آن چشم سر سیدار یافت
 شده جان خسر و در دهنی باد
 ۱۷
 ۱۸
 تو را هیچ گویند
 یعنی موافقت جان و تن نیست
 که شربت جانی در شربت
 ۱۹
 ۲۰
 فلک معامله اش دید چون مظهر گفت
 یعنی زشتی است ۲۱

کار سازان ازل نیستی درستی را	با چشم آینه‌ها دورا دهنی ساخته اند
ماه به بنده عشق دلی اهل تیر	کینه و شنج دبت و برهنی ساخته اند
بست مشهور که من شاعر خوش گفتارم	منظر این اصل ندارد دهنی ساخته اند
بادل دشمن بکشد ندان سپهرم کرده اند	بر گنجه گارم که هم بر خیر شیرم کرده اند
بنده تدبیر خواهم که از افراط ظلم	از وصال سپرو بر بچران دلیرم کرده اند
این بتان غن ناحق ریز چون دغا	بی وقوع جرمی از من دستگیرم کرده اند
ایکه منظر کینش بگریه با شرم بایست	از خرم مژگان چو ابر تر خیرم کرده اند
چرا ز چشم تو حال دلم تباه شود	بران باش که بوز کسی سیاه شود
بر ارتج که اگر گشته تو بهر منیست	چه ممکن است که در چشم داوخواه شود
بدامنت نزد دست من نشو کن	بزار بار تم گر غبار راه شود
ارشان سلم چه کم میشود که منظر نیز	هلاک تیر گنجه ها که گاه گاه شود
باغبان سیرم و من و ام و فصل گل بس	الوداع ای مصغیران گل این بلبل
شب بخواب آن زلف عارفی در من	تا به عجم گل رسد و تا که سنبل رسد
این بلاهای سیه را ناکی از سر آنم	زلف می چسبید با من از قفا کاکل رسد
بی سند منظر نباشد هیچ فن را اعتبار	تا که موزون کردند از بلبل ابل رسد
سوز دل از پیرهن بدیم نمایان	این ستم کیشان مرا سوز چرخا کرده اند
ناصح امشب دیده ام خوابی که از عجز	رو سفیدم ز رخسارین سیاهان کرده اند

۹۰

در هر بیت

در هر بیت

در هر بیت

در هر بیت

در هر بیت

در هر بیت

در هر بیت

در هر بیت

۲۱

در هر بیت

در هر بیت

در هر بیت

در هر بیت

در هر بیت

در هر بیت

در هر بیت

در هر بیت

نشسته مردن بود و خضیکه سیر از دست

از جفا کیم گشته اند اما چه احسان و دانه

ایضا

چشم تر سیرالی خسار خوان میکند
نی بگل باد صبا کرد دست باز غم آب
گر دبا دمیست اینجا بلکه تا غرور و
آن کشته هیچ حق محبت دارا کرد
و اغم ز تنگ فرصتی دل که چون پند
از اشک گرم و از دم سرد آفریده اند
خون ریزیت بیاست که سرد و قدر
یا دروزیکه و لم متکلف کوی تو بود
شب نمودن بن ناله حال مرا
بساط خرمی برگاه چشم چید بگریه
ز آه آتشین من دل سنگ آب میگردد
یا دآن قرب که شکران خسار بود
بچه نازگرد باوی ز غبار ما بیاید
از ما ادب از وضع تو جرات نزه دارد
تضمیم روی خوشتر این دیده متناک میگردد
شب نیست غم که بغیر قلم سربازی زده است
تا مرا عاشق آن سرو خرامان کردند
خز تو بر دیده ما کس نگذار و قدمی
میشوم داغ چو منیم برودش تو کجیف

ابرا این گلزمینهارا گشتان میکند
آن جفا هائی که دستم بر گریبان میکند
سوی و در ماتم محزون پریشان میکند
کز بهر دست و بازوی قاتل دعا نکرد
غمشش برای ناله دیگر و فاکتور
ما را برای خاطر درد آفریده اند
چون نیزه از برای نبرد آفریده اند
مژه جار و پکش کعبه ابروی تو بود
صبح دیدم که بستم سر گیسوی تو بود
چشمم روی گلرنگی بهر جا دید میگردد
بزرگان ترم شوخی که نمیندید میگردد
دیده پا مال تو و سینه لکد کوب تو بود
اگر آن درازد امن بجز را ما بیاید
سیر گل رعنا می محبت مژه دارد
از این آب روان کجاست جام پاک میگردد
کز گل زخم سرم بوی جفا می آید
از خبدرم علم خست نمایان کردند
شهره دارد که درین خانه پری میباش
چنین قالب نازک دل سنگین شد

دیگر ترا رنگ و مرا ابو انسرینم	دیگر دماغ عشق نازک تر ز حسن است
دوستان اسال تدبیرم بطورین کنند	دیگر نو بهار آمد مرا ز بخیر و گلشن کنند
زیر دیوار کسی نه شست و فریادی	دیگر کیشم نگذاشت کاین دل را دیدادی
فتنه را از سر پائی مژه بیدار کند	دیگر چشم شمع من تو چه از ازل زار کند
چو آن صهبای پر زوری در میانم	ایضا ز صد جاکاز و جانه انداز حسن او
زاری مگر بداد دل زار من رسد	ایضا کی زو کس بر کشی یار من رسد

رویف رای جمله

پنبه بردار از سر مینا و در گوشم گذا	شور باران بر نمی تابد بر محمود من
حاصل عمر مرا آه تلف کرد آخر	ایضا دل نگین مرا باز بدف کرد آخر
آن قدر جوش زد این بگرگ کف کرد آخر	اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید
این دلاور گذر از قلب و صف کرد آخر	مژه بر هم زد و نم ندیده اشک نشد

مقطع این غزل افتاد و چون شکل منظم
مد و قافیه ام شایسته نجف کرد آخر

رویف زای محبت

یار بی پرواست هرگز بر نیاز خود نماند	بر نماز و روزه و بر سوز و بان خود نماند
این همه بر دور و امان دراز خود نماند	گرد باد و خاک ما هم خالی از انداخت
ای بد آموز نیاز ما بنا ز خود نماند	شعله از پیلوی حسن این سر کشید
این قدر ای شمع بر سوز و گداز خود نماند	روز و شب چشم ما دریای آتش میرد
منظمر ای دور از حقیقت نیاز خود نماند	انفعال حرم بهتر از غرور طاعت است
می چکد مانند طوطی خون از آن لبها	شد خط او سبز و در بخش جای هنوز
از نکه بودم و بان ساعز و مینا	توبه خود کردم ولی فوق شرابم و سحر

ای صفت
قصه باران
خود را بگوید
مقطع در ۱۲
۳۴

در چمن یک صبح دم بند قباد کرده	میر و دیر باد هر سالی کویا نهانمونه
در امید و عده دیدار از بس دلم	بودی جان می آید از خاک فرار مانده
ناله موزون میکند عمریت اما پیش یار	نیست مظهر از شمار شاعران گویا نهانمونه
خط و مید و رخت آشوب جان منمونه	تنت ای رشک ی افشاست منمونه
دست بازوی قهر بالیده دلی نازک تر	بشت پای تور ردی و گر نیست منمونه
ترکس از تربت من سه و خوابان گویند	خاک گردیده و چشمش مگر است منمونه
مظهر بی سرو پا داغ دل گرم توایم	پیر گردیدی و عشق تو جانت منمونه
گوفشده ای بیلان باغ عمر من دراز	باد یارب سایه دیوار این گلشن دیدار
نمیدهند از یک خوام از خاک من باد	آن قدر که کرده اند این خشتندان دیدار
بهر استقبال آن لبهای نوشین بکنید	وقت می خورد و جاحی قتل گردان
عشق را اگر خست شوخی نمیددی حسن	دست که کردی ز لیا سوی پیر این دران
رویف عین محله	
تربیت مایکسان حاجت نذر و سوز	برخی تابد و ماغ نازک با بوی شمع
رویف عین محله	
چون بر افروزی حتمی عالم اندیش داغ	میگیرد سر مله چشم تو چون دود چراغ
وای غرضی که باشد ناقص هر طرف	گویند ناخوشی خسرو رفت شیرین بدین داغ
رویف لام	
دین ما دیدن میها که دیدن شکل	نه رسیدن به بتان کفر و رسیدن شکل

قد برشته
 آید و بختی
 بود و مفا
 بهرست
 شاعر
 مظهر بی
 عینای نه
 ۴۴
 نیست و
 سره خواجه
 خسته

تاب میتیای عشاق نداری

مشکل افتاد و گرجا به درین کل

ردیف میم

میکند بیدار تا من ادای خوش کنم
بر سر راه افتم و در خطه بر خیزم چو کرد
چشم چون نقش قدم کرده شمیم راه
آن هر بر بشته فقرم که وقت انتخاب
می شمیم بر سر بازار و در هر خیال
در گلستان باز هر گلشن می کنم
بر سرین قاتلان جمع اند و از جوش سرور

از میان جورها طرز جفاي خوش کنم
کز برای سودن رویش پی چشم کنم
تا ز خاک پای خوابان تو تیاخی خوش کنم
از نیشان و دوحالم بوریای خوش کنم
تا ز یوسف طلعان جنس ادای خوش کنم
کز برای دفع و لغتلی ادای خوش کنم
نیست آن صفت که بهر خود بلای خوش کنم

شکم از تدبیر باد از استغای در و کو
کز نی ری بخوری منظر دوائی خوش کنم

ز سودا لطف دیگر کرد پیدا اطنینت یکم
نیگر و و حجاب نور باطن طنیت یکم
دوروزی بش ازین بگرد و اطمینان
بزیج و بطالع تری چون من نباشد
چو ز گسدان گراز برین بهیم قلم روید
پس از دیری ریغ خاندان عشق روشن

مبارک شد چو گل اسال این بر این عالم
ز فانوس سرم کرد و نمایان شمع در عالم
کوزن این شمع منت میگزارد بر سر خاکم
که با آن کوشش شست زبست خرقه لکم
کشد خط پیش آن چشم خنکو طبع جالاکم
چو مجنون سر به خشم بیابان شد کف خاکم

بر جم شمع رو یا نم سیر بهر اخدا مظهر
که چون پروانه من در داون جانج بیایم

اگر افکاره آن شوخ مقدوسیت یکم

ولی دل در تلاش وصل معدوسیت یکم

قد که غور الی الخ نام
 از نام من چنان غمت داده
 که هرگاه هر نام من بخت کند
 وصف خاتم بکل صوفی شده
 قلابه در تن من بود که
 بیخودن یکاثر در بیم من
 چون دل از تشنیده ام بخت
 رفته من بگلشن است
 ۴۶
 قد که توان غم
 یعنی غم مرا از سر کس بایست
 که جویند خشنای بود که
 بیک دیوان بر پیشانی
 ۴۷
 قد که توان غم
 آنکه سازان کما آید
 بعد از کردن تو نماند
 زینست یکجهت غم
 بکند ۱۱

شود تا بعد فکرم حبله بهر دفع بدنامی ز تنبیهای بجران که چهل عشق تابش من از دوری او مرگ نکوست میداد من ماصح ز ترک عشق میگویی میداند	ترا زین شستی چیز که منظورت میداد هنوزش در سر از شیرین لای شورت میداد ملی نزدیک من بخت از دوست میداد که گوش من بخت چشم او کورست میداد
گوازا زواستغنی آن جهان ظاهر بخوبیهای خود بسیار مغرورست میداد	
کفون برو اندامم که گرد و فطری احم چو آن جامی که خالی از منی لطف سازند چو فاندس خیالی گبندم بر گور میگردد چرا گلین نگر دو حرف من هر روز کز فطری	کز ابر گریه من بنهر شدشت لب باجم کند خود را تهی و مهر کردن غم از نام زیارت میکند از بسکه گردشهای ایام برنگ غنچه شیر از خون دل کردند کاجم
توان زخم دل من از رنگ گل دوختن مظهر که مجروح هر رنگ لوی بان پرورده شمام	
عشق یوسف زار کرد از گلها گلشادام هر اندک وصل حردانی کرد اختیار تا تو اینهای من فکر که چون تار باب بنده چاک گریانم که از فیض جویض سیر قسمت کن که چون بنیر هر در اچرخ	ساخت از باران صبر آباد و ترویرانه ام داغ دارد و ناقصات نمی پروانه ام قدیم گمبیه دارد بر ستون خانه ام خند دارد و بر لبش آسمان لوانه ام صد هزاران مو پنهان کرده هر دایم
ایضا	
بپایش سر نهادم که داند از یک من دم بحرف هر احیای رقیبان که دقت من امر و ثابت شد بر منی شدیش بگو شمع از مهر دل آید از یک من مردم	برویم پشت پای زودان از یک من مردم مسیحایی لبش منو و اعجاز یک من مردم بگو شمع از مهر دل آید از یک من مردم

گفت قالیب هپی نی کز لبهای جدا افتد	تلاطم رزم همگند از یار و ساز کیه می دم
ز شوخیهای آتش گان گیر کارم آخر شد	چنان افشرد دل ایچگی باز کیه می دم
ایضا	
باز خواهم گله از جور تو بسیاد کنم	زیر و یوار تو بنشینم و فریاد کنم
منم آن میل دل تنگ که در سینه	جای آن نیت که یاد گل و شمشاد کنم
می طپد و نفس سینه اگر ام شود	برخ جان گرد تو گردانم و آزاد کنم
هر کجا می نگرم جوی روانی در کوه	سرسنگی زخم و ماتم فرهاد کنم
اگر سر رشته تقدیر بیا بم نظر	
عوض عشق عذابی دگر ایجاد کنم	
گرچه من صید ضعیفم مشت خون آورده ام	تدر صیادی پری بهر شکن آورده ام
وادی مجنون بعد من پست از گردن	بعد عمری خاک و رابر خون آورده ام
جوی شیر آوردن آنکس چندان نیست	من ز کوه سینه خود جوی خون آورده ام
از چنین آزادی بوقت ندان بهتر	کل چو رفت از دامنش پیر و آورده ام
سکه منظر آب میشد زهره ام ز نامم	
تاب این غمها میدانم که چون آورده ام	
چسان ز جامه خود گردستی افشام	که این خباثت چه مو است جز و دامم
گیر نام جنون پیش من که خوابت	ز راه چاک گریبان چو بوی گل جانم
نهان چگونه کنم راز خود که بچشم	جای اشک سخن بچسب که زمرگانم
بسان حسته کسبل بعین محبت	بعشق زلف تو سرتا قدم پریشانم
چشم خویش کند ناز عشق من منظر	
تاب مهر سهر سستند خاک کنگارم	

قدحین غنچه
 بختی من چین
 زین ناسیگه
 سیر کمان سواد
 آب صبر نشسته
 ز سبب کجایان
 به بار و درخت
 پیوسته بهار
 ۱۷
 دلبست عشق
 مهر با اعتبار
 زینجا آورده است

ل

نخندگیان
کلبی زنگ

دگوی بدنیان

شدت کون

ناهم کارگوی

دو ظاهر شدم و

شهرست

۴۸

ز خون و عشق

نماز و نماز

لا محاله

منه و منته

بسیار و بیسیار

در

باشکوه فقر حسن باصفا را بنده ایم
جلوه منظورست خال و خطه از اعتبار
تا مراد دل تیر پای بتان آسوده است
خبر پرستش هیچ از عشق بتان مقصود نیست

گر چه شاهیم ای خدا و ندان شمار اینده ایم
خوش برو و خوشان چسبان چهار اینده ایم
طالع فرخنده زنگ خارا بنده ایم
ای هوسناکان دل بی مهار بنده ایم

سرفرو با کس نمی آریم در طرز سخن
خوش و ایهای مظهر میرزا را بنده ایم

از دوا سرگز نخواهد رفت آزار دلم
ما ز پاشی گر کند بر عیش ریج من بخت
میکند هر خط پیش خرد سالانم سبک
در بلا ما از برای خاطر م افتاده است

دلبری باشد علاج من که بجای دلم
باعث آرام خوابست آزار دلم
زین اداها آنچه من فهمیده ام بار دلم
منقل از دل نخل از دل گنهگار دلم

هر کجا بینی دل مظهر من باید رساند
گر به نقد جان بدست آید خریدار دلم

از برای سحره عشق آستانی یافتم
سرو مهرهای چرخ دون تالاکم کرده
در ریاض هند بر خوردم بر عناقستی
و سست مشرب چه دنیای فراخی بوده است

سر زینی بود منظور آسمانی یافتم
روی گرم آفتابی دیده جانی یافتم
سبزه بود آرزو سرور وانی یافتم
چون فلک و گردش ساغر جانی یافتم

خویش را مظهر بدست دلبری بفروختم
بهر رعیت پیر می جستم جوانی یافتم

دل و جشم ترا مال بخون دانستم و دیم
چون زنگ بان نمودار از گوی یار گفتا
عروش چون نشد ز منی سر بر این گنج

با پنهان خود را دیده و نه سبب بخشیم
که خون ناقصم از گردن قاتل ترا دیم
برای خود بختی از رنگ پای او ترا شدیم

شدم در باغ و بر پاو گفت گنجی پیش	گر فتم بر گهای لاله و بر وید و لیدم
سبک چشمها گردید و در دلها گران مظهر	
نهال سرور با قاتش چند آنکه شجیدم	
از آن روی چشم از با ساد بگشودم	که من یاری رخ از غیرت کس نفوذ دارم
صلحای سیر باغ ای بلدان با من لاجست	که در کج قفس شست پری سود دارم
بهر جامی فدا شکم از آنجا لاله میرود	که چشم بر کف پای حنائی سود دارم
بشان وضع نگینم گمان بد بمرناهد	بصدا یکی چو گل دانا چن آلوده دارم
ز در مان عار دار و درونی نهان مظهر	
چو داغ لاله داغی درنگ سوده دارم	
یاد ایامی که یاری غمگساری دشم	با غم بجز دسری در وصل کار می دشم
حق هر د باطن همه نذر و نیاز عشق بود	در دینانی و داغ آشکاری دشم
دل درون پینه دایم بچو بل سلیقه	روز و شب با بقیرا به قناری دشم
بر سر مانا زنی گاه یای میگذاشت	با همه بی اعتباری اعتباری دشم
نوجوانان شور عشق و عاشقی سفت شامت	
میش ازین با هم دل تنگانه اری دشم	
از چه جرم این عشه بر اعضای افتاده است	چون صبا بند گریبان گلی نشوده ایم
هیچکس برگ گلی برشت خاک مانخت	گر چه عمری شد سر راهی چمن آسوده ایم
جای رحم است اینک آنکون گریه رخ میکند	چشم مناک که بر پائی حنائی سوده ایم
امثال با مظهر از ادب بالاتر است	
این غزال البته باید گفت و فرموده ایم	
سینه تابرسینه در دوالم ساید ولم	هر نفس بند قیائی زخم کبشاید ولم

۲۱
 غنای زینت
 سبک چشمها گردید
 بیست و بیست
 چنان یاری
 در سر کسب
 حیا چو سبکی
 نمی نماید
 ۲۹
 سده و ده
 انچه جرم این عشه
 بر اعضای افتاده است
 هیچکس برگ گلی
 برشت خاک مانخت
 جایی رحم است اینک
 آنکون گریه رخ میکند
 امثال با مظهر
 از ادب بالاتر است
 این غزال البته
 باید گفت و فرموده ایم
 سینه تابرسینه
 در دوالم ساید ولم
 هر نفس بند قیائی
 زخم کبشاید ولم
 این سبک چشمها
 گردید و در دلها
 گران مظهر

۱
قر
نیت از زده
نشان ای یی
چون خورشید
روی خود برآید
دود و آتش میانه
خدا بدینو که
دود و ذرات از
۵
بسیار است
۳
خیال تمام این
به حال دیگر
بسته به این
جای گرد و غبار
و بسیار است

بید ما غم مکنند از ناله گویند شب که باز
برون من در چمن اسال یاران خست

بی حلب شریف از زانی نغمه یاد دلم
بوی گل تاز دست میترسم بشو رآید دلم

مظهر این یاران نازک دل هوادار هم اند
اگر جانی سیخور و بر رسم بدر آید و هم

از بی کسب فدا علم به بود آمده ایم
نیست از فره نشان روحی تا بخورشید
سرنیاده ابطاعات فرد در علم

بهر معدوم شاینا بود آمده ایم
مایا عجز گناهی نمود آمده ایم
نوش بحراب قد خم سجود آمده ایم

مظهر انزاله ماسته جهان تیره و تار
خام سوزیم ز بس سخت بد و دامدایم

گر بد احم تو دلم خون شود افغان گنج
یار چون کشتن من زود ترک بخواب

از ادب فاطمه آن زلف پریشان بچشم
من چرامردن و شود از خود آسان بچشم

سیر قیاب بوی رانه سلامت مرطه
بر مرار قشپ عس چراغان نخم

باغبان خانه ات آباد شاخان تو ام
طرفه شمس تو که چون صورت فانوس خال
از خیال تو شود سینه قریب که کجاک

ایضا
چون صبا باد فروش گل بجان نام
متصل گرد تو میگردم و حیران نام
شنگ دارد چه قدر جانم حیران نام

نه خوش کردم ز گلشنی نه بوی یاسین دم
کسی با گل یاز عشق با باغبان سازد
بباد اهر و شمع بالین کسی مظهر

همین چاک جگر چون شعله با نوه کفن بر دم
بگفتم خیر باد و آشیانی از جبین بر دم
که داغ تازه همراه ناسور کهن بر دم

اَيْضًا

الفي

قدار زشتی
من آنرا چو بوم درون
همه اقبال کمال در پیش
که مستعد مغرضی من راه
همه پیش گرفتم

فدایا که از غنای
چنانکه دل این بیوفای کرد
شده اند که با پیش خود میفازد

همه با بقدر اندک شک
که بخت صدای حال از شک
که بخت صدای حال از شک
که بخت صدای حال از شک

مراشت مستی من تا عدم سرو فروز	ایضا به نیزنگ فلک بسیار همچون صبح خندیم
سحر عید گل و عاشق میل در چمن دیدم	رقیب امشب ادا کرد من هرگز بخندیم
مناسبت با سربل سر و پا طرف گشتن	ایضا تو سر تا پا و فابودی ترا من یوفاکرم
نیاز عاشقان به عشق را در ناز می آرد	تو در خیالی و من شبها بسوختی بیدارم
دلم بر خویش میبزد که مشغول عجب کام	ایضا کشیدی تیغ و چیری زیر لب گفتم
نه از پشت چو چرخون رخ چون گوهر بزم	آخر زلفش بوسه به پیغام گرفتیم
ما از نه قلیان کسی کام گرفتیم	ایضا که بالای تو عمریست نظر دوخته ایم
میتوان داد به اخایت خیاطی خویش	ایضا یار برب شود بهیچ خودی آشنا دلم
بیگانه شد ز بهیچ سنی یوفای دلم	ایضا بکس دلم غیب دلم بے نواد دلم
رحم آیدم که بی تو چنان میش میرد	ایضا من آن خاکم که رفتهای باین دبر بادم
بزان دستان کرد از حیات خدیشانی	

ردیف من

رواق فقر فزون کرد بریشانی من	کحت زبید من جامه عربانی من
کی کسی پیشتر از وقت مقدر میرد	در شب سحر اجل کرد گنجبانی من
سبها کرد و غم مردم تمنایصال	همچو بسیار سبک شد ز گراختانی من
از جیانه و فریاد و گمروم انوس	یار آگاه نشد از غم نهانی من
چون برگسینی این صید تازه صیا	عرضه دام چمن شد بر اشنانی من
می شود در به جایا رسبکبار عزیز	گشت سامان و گری سر و سامانی

حاجتم نیست بتعریف عزیزان مظهر
که سخن میکند ازهار سخندان من

نصیب من نشد و خواب هم دیدار این	بلی این بود فروز دید شب زده و این
---------------------------------	-----------------------------------

باندازی سرپای زدی جسم نمان
بکام دل نه او این عمر کوته دوست بشیم
خراب و دور دامن از خوشی این
نجا که آمدی و بسکه برگرد تو گر ویدم
چنان از خوشی میرفتم که هرگز بر نمی گشتم
روم هر صبح دم در باغ و برگ را را بوم
ببار خرد گل و انشد بامن نیت
بر گیرم نهال سرو را کین غل غش

ایضا

خوشتر است از گل خورشید پستار زدن
شد بصد خون بگذاشتن سپهر انگ
این همه عرض نعل که دهنش عشق
شعشع بر سبزه صد دانه جراحی نازد
شعر نازک بر این سنگدانه تنجی اند

ایضا

از نقش پای یار چمن خند غبار من
حرفی ساخت نامه بر لب زبان
در خواب هم رخ تو ندیدم چاره که بود
در بیدار و صبح ماند گرفتار حال خویش

ایضا

در بند تو بهلر نباشد خون من

که با صد یاس با چیدن امید افتاد کاین
بیکب چانه آفر شد چرخ خصل یار من
بسان که دود از پای نشیند غبار من
بر قفس آمد رنگ آسای سنگ مرار من
اگر می بود در دستم عنان اختیار من
که میماند بر کین ناخن بای بکار من
زفت اسال هم رسیدن بیرون کار من
نشانی میداد و خوش بود و تنی یار من

نواکی بر قفس مرغ گرفتار زدن
بی شقت توان زخمه باین تار زدن
از من آموخت گل داغ پستار زدن
نیست بیش از گره چند بر تار زدن
نیست این کار کم از شیشه بکبار زدن

آز گل گرفت محبت مرار من
شرش نیامد از دل امیدوار من
خوابیده بخت دید و شب نده داین
گاهی نیاید این دل ناکس بکار من

چون خمر تمام سال زند خویش من

م
خجسته
نیزه
خجسته
ماده

س

در اینست

گنجینه ای

ای همراه با

بیان و تفسیر

مذاهب

بین بید که گوی

جانب حق و باطل

مستند بود

مستند

نسخه خطی

مدرسه علمیه

دانشگاه

تفصیل

سوره ام

باشد خلاف طبع جهان سعد و غم عشق
شیرین بجوی شیر افرا و صلح کرد

باشد چو غنچه چاک گریبان شگون من
را فی گشت نوش لب من بخت من

اینست که بر نعم تو مظهر رو بخت
بس که بیست جانب حق و بنمون

شیدانی تو طور جنبه برداغ جگر بستن
بود چون بند و بست وضع بر کن و بستن
ضرور شد کنون بخت مغر و گلستان
تو ای صیاد ایام خزان طالع کجا بودی
مبین آئینه گردی زخمی تیغ نگاه خود
بیتوان بست یا چنین نقش تو با تصویر من

بزم خم بستن مرهم بود بر غیر و بستن
زمن دل بستن از بار بزم خم کمر بستن
نصیب من نبود امسال شایخ آفتاب بستن
چو گل و اشده لازم بود بال بلبلان بستن
ضرورت ای پسر ز جنت سیفی خندان بستن
تیغ در دوستی و در دست دیگر بنجیر من

روایف و او

گشت آخر خط گردی بر خدایه
گذر افتاد چون مار با خاک میرا

گشتی که مرا می آدم کنون بکار
قیامت مطلق خود اندیم بر لوح خدایه

روایف با

خاک و خون دران کوا از سر کوه کوه
دل بر خویش میوزد که با آن شمع میجو شمع
هر از خانه صیاد بوی باغ می آید
چو لعل از آتش این شکایت بره خرم
بدوق با ده جای بت پرستم نشسته می
حقوق خود ز نیا می شمار و لیک ازین غافل
بحرف کس نماند حرف من مظهر چه بر تپ

خدا رحمت کند دل را رافقه های من
که خون صد چو من پر دانه را و یک گداز
گر چوب قفس از غار دیو ارجین کرد
چرا این که جویش رنگین با آن من کرد
مرا ز باور این مینای کافری من کرد
که یعقوب از پی یوسف چه ذریه الخیر کرد
خدا سپاسه تعلیم و اصلاح سخن کرده

رویف یای تهنانی

نماند امر و ز کس غمخوار این بیا رسود
بجز نظاره کارم نیست منظورم این مرد
مقابل روی روشن گن باشد کوی گویا
میشای فکستن شیشه و ابریم دل نانی
ز شغل عشق غیر از بقاری نیست مقصود
نجال و خط نام دارم التفات نامی ارم

قنان از بیکسی فریاد از بیداد تهنانی
بکن یارب غبارم سر نه چشم ناشانی
نیاید بی مه دخور شید کار از نو بر نیانی
که چون سنگین لی مید کند اظهار نیانی
نخندارد حد از تهمت صبر و خشکیانی
خراب خوش بردوشی پاکش سر و پانی

سکن در عاشقی تسلیم خود داری اناصح
زغبان سرکشی و نیز از منظر جبین سانی

دل بپایه ذوق افتاد حرفیان مدد
گریه بر باد دایه ابر ضرور افتادست
تاب سوز دلم آن طفل نخواهد آورد
رفتم از سیکره اما بد عامی خواهم
دیر شد کوی و باز از خوش افتادست

یوسفم گم شده ارواح عزیزان مدد
نیست غم در مژه ام حضرت باران مدد
عرض عالی چه کنم دیدم گریان مدد
که ازین در زودم لغزشستان مدد
شور و محزون مددی عشق طفلان مدد

افست منظر غری بهر عکس گوشت تو
غوث اعظم صلواته با کان مددی

یقین شد که از سوز درون من خبری
دل سخت تبارم گزرم سازی جبر دار
بشوق ادبم از آبرو میشت خاکم را
بجز دیدانه نتواند کس انجایابی گذارد
خرابات محبت راجع قد افروخته منظر

که با بر سینه ام چون سیکه از نوح و بر دار
توای فریاد مید انم که در دلمها اثر دار
کن ای دل در پی از گریه تا نم در جگر دار
نمید انستم ای صحرایم و زبان در دار
نهی مشرب بعد باکی چو گل افشان دار

۱۰۰
بیا بیکس
نیشسته و صبر
سوز تباران
چشم بیکس
میدانده صبر
مشق بیکس
میدانده بیکس
۵۵
نیشسته ام و اید
حکمت ۱۱
۵۰
قد و زبانت
نیشته را باغی
نیشته زبانت
۱۰۰
راجعه در مژه
۱۰۰
دانه که با بیکس
لی زدن بیکس
بیکس و دیدن
۱۰۰

تبدیل فارسی کلمات عربی

چهارم

گنج سخن دولت پانیده است نام سخنور ز سخن زنده است

مروه دلان را سخن جان د آنچه و در آب حیات آن د
(مؤلف)

کتاب الاطباء

تأليف

میرزا عبد العظیم خان کرکائی معلم زبان فارسی ادبیات

جلد دوم

طبع دوم

حق طبع و تحریف محفوظ است

طهران - ۱۳۴۷

جلد سوم غفریب طبع خواهد رسید

پس از مرگ از مراد با خبری بنموشد	ایضا	که گر بر خاک مآل ز تو پای زماستی
خوشا روزیکه از انداز نام خود خبر داری	ایضا	هنی بر سینه ام پای دوستی بر کرداری
چو من خود هم سری پید کنی یارب گیسو	ایضا	کند جادو دل سنگ تو چون رخف موی
منظر تو دشمن خودی ای خندان خراب	ایضا	دل میدهد بدست سباهی بر سر کس
باز میخوای بدام خود اگر قرارم کنی	ایضا	میکنی لطف که بار دیگر از ارم کنی
سر این تیغ برون آسانست	ایضا	آه منظر خم سلام کس
گل میدمد از خام با گردن دست	رباعیت	می میچکد از نگاه رگین اثر
ای جیره سنج تو جگر خون کن گل		گردید مگر بهار بر گرد دست
تا ز بدر نیان این حلقه چشم	دیگر	شد کعبه سوز و ساز این حلقه چشم
از هر تیره ام چکاند اشکی گرمی		چون جنبه شمع ساز این حلقه چشم
گر بنده رخسار معشوق منی	دیگر	در مشق گریستن کن هیچ کس
منظر بخند که غیسب اران بود		بر یک تنی هوا اتی تسلی
از گرمی جلوه کرده ام تیغ چشم	ایضا	مشاطه رقیب گشت یارب چکم
من شسته خون رنگ پاغم کر کشک		شد پروه میان بوسه لب چکم
با عیش و طرب که آرمیدم چشید	ایضا	از بچ و الهما که طعیدیم چشید
اکنون که بل حسرت رو دارم		دیدیم چه شد اگر ندیدیم چشید
از دست تب عشق بدر دم چکم	ایضا	گردیده دل از خیانت سرم چکم
دورسی است چه پروانه جوغم منظر		
اگر در سحر آن شمع نخر دم چه کنم		
اشکم تا کوی دلربای رخسید	ایضا	این آب بطوف خاک پای رخسید
این ناله ماه سرور اهی نکشود		فریاد که فریاد بجای رخسید

۱۴
ای عشق زانکسی
درد تو پیدا نشود و دود دام

۱۵
هر کس شد می ز قمار نشانی تو گریز
تو ظاهر کردی

۱۶
تو چون جنبه شمع ساز این حلقه چشم
تو زان جنبه شمع ساز این حلقه چشم

۱۷
تو بر آن شمع سیاه انداد این حلقه چشم
در قیام بود درین حلقه چشم

۱۸
تو دایم یوسفی سازند ز قیام

۱۹
تو قوت کردی
تو قوت کردی

۲۰
ای سوا که یک تنی
است که با خود با داران کائنات

۲۱
کند ران صورت خنده و راز
منش اتوست

۲۲
یک تنی تنی از پیشانی کلام
پاشیده

۲۳
چون در می از آب ازین است

و عشق تو بند عقل با سخته ایم	ایضا	بر خاک ره آبروی و خفته ایم
هر چند که با بر سر مانگذاری		چون خار بد اما تیغ آویخته ایم
ای روح تن نظاره گردت گم	ایضا	جان و دل پاره پاره گردت گم
انوار خست ز داغ چیک افروزد		ای ماه پیر از ستاره گردت گم
داغ چیک که بر رخ همچو سه است	ایضا	چشم گستاخ مصدر این گم است
از بسکه نظاره اش بشوخی کردند		بر چهره نازکش نشان گم است

محمیات

گاه کی چون نسیم بکیش گذر کنم		خواهم که بخودانه کی آه سر کنم
لکن بر تبه خود و او چون نظر کنم		ترسم که از محبت خویش خبر کنم
با خویش سرگرانی او پیشتر کنم		
بر دم ز تاشمع صفت مشتعل شوی		گاه بی نشد چشم ز من غفل شوی
هرگز نگفته ام که خبر گیر دل شوی		ترسم ز یوفائی خود و منفعل شوی
گر از امیدواری خویش خبر کنم		
در کوی او باین دل پر شور و طرب		که دم ز بسکه آمد و رفت علی حساب
چون است گشته خوار مکر ز اجتهاد		رسوایم رسید بجای که از حجاب
دیگر زیش او نتوانم گذر کنم		
آن رنگ گل نخوده ام از بترسم		آتش بر بن نمته ز خاک ترسم هنوز
تعالی گشته است جان پیکر منم		بی طاقی شوق بین کز سر منم هنوز
گذشته یار و روی بر او در گم کنم		
چون چشم دیر ماند بر خسار آفتاب		یا مثل طفل شوق که گم می کند کتاب
تا همچو حامی که بر بندش بی عذاب		وقت و دواعی او من و دلم از خراب

بایس که رود بروی شوم گریه سر کنم	
دیدم که میرود اختر آهین بیا	گفتم مگر بکتب تحسین اتحاد
دوشن گفتم ز اشک نلک قلم سود	الکون که هیچ داد و دم گریه هم نداد
در گوی او شینم و خاکی بسر کنم	
گاهی که باد سید مظهر بکوی او	سر می کشم بجا ز به آرزوی او
گر حسب اتفاق شوم رود بروی او	میست ز شرم عشق بجایم که روی او
باشوق این چنین نتوانم نظر کنم	
مخمس دیگر بر غزل صاحب	
عرق افشان تو ای رخ پسر می آئی	دست چون بهله ترکان کبر می آئی
جامه سبز چو شمشاد بیر می آئی	پهره افروخته چون گل بنظر می آئی
از شکار دل گرم که دگر می آئی	
جان پاک از تن ابر نیاید بیرون	بوی گل از در گلزار نیاید بیرون
حرف مهر از لب دلدار نیاید بیرون	از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون
بصفائی تو که از خانه بدر می آئی	
جیب مایه چو گل پیش تو هر خیزد	نیت ممکن بدلت ریشه مانده شود
چه توان کرد که خاطر تو خرسند شود	بچه تدبیر کسی از تو برونند شود
نه بزاری نه بروی نه بر ز می آئی	
بی تو ای شوخ زمن چشم بر آبی مانده	در هوای تو طلسم چو جایی مانده
چو بختی غیثه لبی گلابی مانده است	از حیاتم نفی پابر کاه مانده است
میرود وقت بیا لیم اگر می آئی	
چه خیاست میو در کت پچیدن	یا چو دستار تو برگرد دست گویدین

چونکه در خواب باغت نتوان گل چین	کیست گستاخ که بر روی تو آرد وین
که عرق ناک ز آینه بدر می آئی	
چون کتان خسته ات ای به چین کیست	بسته آن خم زلفای بت چین کیست
کافر عشق تو بر روشی بین کیست	در رست باخته جان دل دین کیست
که چو خورشید بشیر و سیر می آئی	
شعله روی تو انداخت به تبصائب	همچو مظهر زن آتش غصصائب
و چو تاج آره شد ز ادب صائب	جان رسیدت ز شوق تو بلصائب
میچ دقتی به ازین نیست اگر می آئی	
تمام شد محسوس میرزا مظهر جانجامان بر عین دل میرزا اصائب	
و اسوخت	
روزی بقاصدی سر را ششم دوچا	پرسیدش ز مظهر دیوانگی شعار
آهی کشید و گفت که از دست رو بکا	آن بلبل که بے رخ گل بود بمقرار
اکنون می طرب بایاغش نمیرسد	
گل نمیرسد بیاغ و دماغش نمیرسد	
کاهی چو سیل سوی بیابان نمیرود	چون ابر بر بجان بستان نمیرود
بلبل صفت به سیر گلستان نمیرود	پروانه وار سوی چراغان نمیرود
از بیدلی بلج غم عید بسته است	
وز بیکسی با تم خود خفته است	
کو محرمی که داد رسان را خبر کند	در کوی دوستان عزیزان گذر کند
بی اختیار گریه و فریاد سر کند	پرسند اگر ز حال سخن مختصر کند
یعنی چه جاس حرف و مقام حکم	مظهر ز چند روز مهمل ترحم است

تا چرخ وابر در بی بید او کرده است	دل‌های دشمنان نبضش شاد کرده است
دشمنی ز شهر دور تر آباد کرده است	خوش مردنی بر زمین ایجاد کرده است
رحمی بغیبت دل دیوانه اش کند	
رقت گیریه با غریبان اش کند	
جانش بلب زرنج و قبه‌ها رسید بود	تا وحشی بدام محبت کشیده بود
عمری بجاک و خون ز قنای طپیده بود	تا با مراد دل نفس آرمیده بود
کرد این فلک بتیر ماست نشاء اش	
افتاد سنگ حادثه پر شیشه خانه اش	
روزم را جعدن ره ویرانه اش نمود	دیدم چو کشته بر سر خاک افتاده بود
گاهی اگر ز تار نفس عقده می کشود	این بیت خود بر نشیء خویش می سرود
در خاک و خون کشید سپاهی پسر مرا	
پیش از اجل رسید قیامت بمر مرا	
هر دو دستم بدشمنی آهنگ میکند	با هر که آشتی کنم خنک میکند
مینا بمن معادله سنگ میکند	و انعم که مرگ نیز بمن تنگ میکند
ای چرخ بر سر چو نی بکسی خیر	
الله اکبر این همه بد او با نصیب	
مثنوی	
خدا در انتظار حمد بایست	محمد چشم بر راه ثبات
خدا مع آفرین مصطفی بس	محمد حامد خدا بس
مناجاتی اگر بایمان کنم	پیشی هم قناعت بپیران کنم
محمد از تو میجو ابرسم خدا را	اللهی از تو عشق مصطفی را

دل لبت و امکنی مظهر نقیبت
 ز تخمیرم غرض عرض بهر نیست
 طپیدن داری از دل بیخام
 همین خون گرمیم در بزم نیست
 خیال من ترانے ہم ندارم
 دلی دارم حزینی و آوازی

سخن از حاجت افزون نقیبت
 و ما غم را ازین بوها خبر نیست
 اصول رقص سبل میکارم
 و اگر از سر چه گویم اتفاقیست
 و ما غم قصه خوانے ہم ندارم
 کنون سیریکسم حرفی و آوی

مثنوی دیگر

سرت گردم ای قاصد کوی یار
 از آن پس بآن شوخ بیان گل
 چنان بی تو از خویش آزرده ام
 چه رحمت بر حال این مختصر
 دل مرگ سوزد بران نا توان
 شود مطلع گر ز احوال من
 اگر بشنود در دین سینه اش
 نگاہی ضرورت بر حال من
 بچو آن مرغ دیوانه وصل گل
 قنارم ز بیداد ایام محسوس
 بهر رفت عمرم درین انتظار
 بر آتاب قبط نفس چون نماند
 که گردا شود شاہراہ سخن
 ازین رہ بجرات قدم بینم

ز من سجده بردن آن نگار
 بگو ای دل جان و ایمان گل
 کہ از دست این زندگی مرده ام
 کہ جز بکسی نیستش نوحه گر
 کہ از رنگے رنجہ باشد جان
 کند گریہ ہم گریہ بر حال من
 شود همچو سائے مال خالی خوش
 کہ افتاده جہان بدینال من
 کہ گردد گرفتار در فصل گل
 بقض وصال تو دردم بھر
 کہ از اذیم کے شود درد بکار
 ہو سس ریشہ درشت خاکم دند
 ششیم شود واجب العرض
 یا فہار احوال و ہم سینہ زمر

که هرگز نبود این امیدم بخت
 فرد رفت و حبس حیرت سرم
 بنو دم شکار چنان معتبر
 زندان بپای امتحانم برابر
 در احوال من غور کن کی نش
 بصد جان گرفتار رایی تمام
 نیایی اگر با ب زندان مرا
 عطا کن و لم راحیات ابد
 ز بهر خودت انتقام کش
 باین لطف شرمند خویش کن
 و لیکن نه آزادی از دامن عشق
 من و نازها بردنای خودم
 اگر رنگ داری ز من اینقدر
 زانها بهر عشقم خیالت کش
 نه بجاست این و او بیدار
 کس نمی گزنی آهی بسودای تو

بزدان کشم و در چنین فصل خشت
 که بهر چه بستند بال و پر دم
 که لازم بود قید من اینقدر
 بطور خودم ساعتی و گذار
 اگر بنیمت ابل این قفس
 بدل بنده جورهای تو ام
 بگر و سر خود بگردان مرا
 بر اتم بده برنجات ابد
 بانداز و دیگر بدامم بکش
 ز آزادیم سنده خویش کن
 که صد عیدت بر بانایم
 ترقع ز صدق و صفای خودم
 زهی آبرویم که خاکم بسر
 ز بیتابی من مالت کش
 ز سوزنی نست فیا وین
 شود بے علم فوج غمهای تو

قطعه تلخ

الحمد لله رب العالمین
 کز لطف غیب گشت مسرور
 مکان صدر نشین بزم دولت
 آن سید بر حسن که نازش

و الشکر لله رب العالمین
 از مشب شب سرست افرا
 باز و به شناسش لطف و حسن
 چون نام علی است عزیز جانها

بدرگاه کعبه است ایام و وقت است

بسیار بنویس
 در عهد پادشاه
 مدح
 ای مضاف
 بهر کجاست

۶۳
 به یاد من
 سید پادشاه
 ع
 یعنی به
 در مدح
 در پیش
 در مدح
 است

سلام
 ساری صاحب الامارت
 نقد علی اس دیوان کا
 نقد باین بعض نسخ نقصان
 نہ اٹھائیں جفتہ نسخہ
 مطلب چون مبلغ بزرگ
 دافع باز چیتہ چدر آباد
 کن کو طلب نہیں
 ۶۴
 اشتہار
 اس علی بنی شکر
 کا کتابت کتب
 ہوتا ہے جس کی
 مندرجہ ذیل کتابیں
 حاشیہ بعض نسخہ
 العارف
 جو ان کی تفسیر
 میں تفسیر کی ہے

تو بے رشتہ ولایت
 در عتد کجای خود در آرد
 این مژدہ مرا چو دستہ گل
 رستم جناب حضرت دل
 نہر بود دل از سر عایت
 ای شکوہ مجسم فدا طون
 چون ہر دو ستارہ جایدن
 در باب قرآن این دوسو
 من از زہ عجب ز غرض کرم
 انسب بفقیر جزو غایت
 انجہ بستم خطاب فرمود
 سبائیہ دست قدرت حق
 منون تو ایم اگر گوئی
 آخر پس از اقتان بسیار
 دی ہر کشود از سر را نہ
 روشن کن خاندان آبا
 مقصودہ رکن سلطنت را
 بگفت دماغ جلا اعضا
 از پیراد اسے تہنیت
 کای جان سخن جہان حنی
 وی نطق مصوہ سجا
 وساعت سعد گشتہ کججا
 یک قطعہ دلکشی کن انشا
 کای مسلح امر دین دنیا
 این امر عبا رہ باشد اولی
 کای کاتبی محی غلطالی
 مفتاح کنوز علم سولی
 تاریخ زوایح صاحب ما
 گردید زبان حاسہ گویا
 رعنائی سر و شد و بال

یارب تو بغض خود عطا کن
 این بخش مراد را شہدا

الحمد للہ واللہ دیوان غزلیات مع باقیات و غنسات و در اسونیت و غزلیات جناب
 میرزا منظر جان بابان شہد علیہ الرحمہ حسن انتہام در شہادتہ امیری بتمام پشت

